[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خوب کردی طلاقش گوی تا خوری بهره ز اطلاقم
ور بجز دی تو راست گو پس گو دخل شهر و تیول و رستاقم

[illegible] ذیقعده ۱۸ ام [illegible]
[illegible] ۲۶ [illegible] ۱۳۰۱ [illegible]

[illegible]

ولـه

کرتری ورد بنده ورزم … کم شتاق وافه کرش بمن … زان جدا کن هر دو رخ خضاب … نه در عدل شاه ورا عراق

کرتری زهر بنده زیباقم … با طلب آسیه واحد و شتاقم … عرضه کرد و بطون اوراقم … بسته اند و نه بنده مشتاقم

[illegible]

در باغ بره و زاغ گستاخ گریزد

[illegible]

خدا دانه به توفیقش از بروج آسمان دارم

ها عمر تو بشاد بر بجای بنشسته ای کنعوری بکایات

گر زجا خیزند ما ردم مه بجا کنند

بس چراغ برفروغ ارزده ها لاف دروغ

برفروزند و عده یار لمعه ها کنند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خدمتی کن که کام از خود بر گیر فتوتی
بالاتر و والاتر ز شیخ طارم اعظم باش

گر روی بلبلی [illegible]
در رو بهر آغاز زد [illegible] باش

[illegible]

خسرو انجم که وی [illegible]
اینک امروز باز از سفر آمد

[illegible]

خرم و خندان که زود در آید کریم
[illegible]
شاه بر اورنگ شاه و درآمد
[illegible]
کوهر بیرون و آن رویش بنگاه
[illegible]

[illegible]

[illegible]
جست هم چو تیر از کمان آمد
[illegible]

کوزه ما بس که از جام جم بیش
کعبه از روز خوب در نظر آید

[illegible]

[illegible]

وله

دین زجه باقیت الکبری لبهید
ملک زشیخ جهانگشای لبهید

ای آن دنیا و ما دی عقبی
مره مهیات ازرای لبهید
مهر سپهر از چه شمع جمع جهانست
گرنه ضیا یابد از ضیای لبهید

باغ بهار

باغ بهار از چه جان فزوس نکو نیست
نسخه از خلق جان فزای لبهید

[illegible]

شمر فلک بلوکر طایر واقع
در کنف سایه همای لبهید
نیست قضا و قدر بکرده پرستار
روز و شب انور سرای لبهید

[illegible]

واکچه بود عالی خلق عالم
جمله بود عین عالی لبهید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرز و لد المرز ملک خاور است
هم تیغ [illegible] برزبان کشد

جان فراخ [illegible] ترک [illegible]
عالی ما مران ز سهم مال و جان کشد

هرچه اگر از تو اگر خوب [illegible]
آنچه با این کمترین بنده کار کشد

از محنه [illegible] آنها [illegible]
در عراق [illegible] داد کشد

[illegible]

زین نامه سبب از غرض ابرام و تظلم
جمعی ز پریشان ستانان شده [illegible]

[illegible]

١٠

[illegible]

گلک آوران غطا [illegible] خوانیم
حظ او ز کلک [illegible] کرم

گر بشارت کرا ارزد ز جان بخشی
با وزیر الوزرا این سخن اندر گیرم

داور

[illegible]

[illegible]

از آتش دل چو لاله افروزم
داغی به جگر چو لاله بنشانم

از جامی

[illegible]

وله

[illegible]

یارب از سوی [illegible] شود

هر که بار جفا [illegible] خویشتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

مسجد و منبر و محراب تحجاج دهند

[illegible] ستار بود

[illegible]

کنار رنده از طفلان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یک لحظه لطف تعالی الله اگر [illegible]

ظلم است [illegible]

[illegible]

هم در آن [illegible]

با غلامان [illegible]

[illegible]

ناگهان آمد به سوی خصم [illegible]
آتش [illegible] شمشیر [illegible]
شاه [illegible] خشم [illegible]
تا به [illegible] آن کرده به [illegible]
نصرت [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کرفتار آن [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] دیده [illegible]

[illegible]

۲۱

[illegible]

[illegible]

نیک حاجت آنکه از این ... آید به

لشکر از طهران و ایل ... دارد

[illegible]

ورادغلطی که چو استاد بگفتار

آنکه ز تو هرجا که بگفتار درآیی

بایست ترا از همه ... باشد

دیگرکی مهلت گفتار باشد

وله

خسرو دلبران [illegible] / از فراز [illegible]

[illegible] از [illegible] دل [illegible] / [illegible]

[illegible] آورده [illegible] / [illegible]

[illegible] دلبران [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دل من شد که شیشه آسمان
سکینه خانمان تو در باد
سر بالای درد دو قهر ابد
در فصل بهار ابر باران
شکار سنگ سر سیر ابد
دود دل من از لب سرکش کهربان

و له

ای شیری از غرور جاه ترا
هر دم از تو ناتوان تشنه قسم
بیچاره من و کار ما شکست
عاشق خانه و تیغ فراق قسم
و الهوس شستم معاذ الله
نه بر زبان ناک شرف قسم

سرگشته در صبح خمار خسته ام
شغل سگال و در آرام قسم
سرو جواره سر کرد
مشغول زارم و جود دام قسم
از دل شیشه در قلم خرج کرد
نه قول و نه زار قسم
دو رویش در دل الفت شد
[illegible] ز اوراق قسم
هم چنین است سر فراوان
قسمت انسان از اوراق قسم
[illegible]

در راه است چشمه باد باران
نیست مخصوص دل [illegible] قسم
[illegible] جواهر است باد [illegible]
نیست [illegible] آسمان قسم
[illegible]
هر که بیم [illegible] قسم
جام نظم [illegible] چنین
گفتم [illegible] الحاتم
[illegible]
لطف [illegible]
[illegible]
و الکنی با وفا و صدق و صفا
در زمان فرد و در جهان قسم

[illegible]

در بیشم [illegible]
از درد دل [illegible] قسم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صفحات سطر [illegible]
[illegible]
بر ما الکف کم [illegible]
[illegible] قسم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بقوام از قیام [illegible]
باد ما زو [illegible] قسم
[illegible]
[illegible]
خوب اگر [illegible]
از تو [illegible]

[illegible]
[illegible]
یکدم [illegible]
ماه و مهر سپهر [illegible]
[illegible]
سقف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الغرض از زور باشد دو سعید
یکه و تنها بصد جنگی و یکین

[illegible]

[illegible]

خدای را بهر کسی هر آنچه لایق بود
بنا بر آن بحکم قضا در آوری

[illegible]

بزن که باز تو باید زری و پای کم
بکرم و تو باید تهی دامان آری

[illegible]

هر که با پسر سلطان روز کار دهد
سزای هر که کند در دیر و کند یاری

[illegible]

اگر شنیدی خبر از اول قیامت

هر آن کو [illegible] در [illegible]

بیت [illegible] فرستاد

[illegible] نصرت [illegible]

ایزد دانا و پادشاه دانا

[illegible]

[illegible]

شاه جهان را دعا کردم والا

روح الامین گفت صد هزار آمین

[illegible]

کیست [illegible] آنکه [illegible]

در ره [illegible] و سلاطین

[illegible]

[illegible]

ورنه عرض خویش را در حلقه الواله

عاقبت ... عرض صدر ...

زر از سلطان ابد ... در دو عالم ... بود

خصم ... که ... بود

آن به که از استغفر الله کفر محض است آنکه تو

زاد از رحمت ... از زار احمد بکن

[illegible]

هر کجا دیر و کلیسا مسجد و منبر بود

[illegible]

[illegible]

دگر بار [illegible] سرکران [illegible]

[illegible]

نسیم بهاری چو [illegible]

پی مژدگانی بهر سو روان شد

[illegible]

[illegible]

[illegible] باز در بوی خوش

چو بلبل به شاخ [illegible] نغمه خوان شد

[illegible]

[illegible]

[illegible] نگار است [illegible]

که از هفت [illegible] در [illegible]

باغ ارم [illegible] عجایب [illegible]

بر باغ از تمام [illegible] نهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

چنار است دستش [illegible] رقص هر دم

که آرام [illegible] روان شد

[illegible]

[illegible]

نسیم سحر که [illegible]

ز درگاه [illegible] بستان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه خوش [illegible] زرم [illegible]

چه [illegible] بر [illegible] کشان شد

[illegible]

صف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جوان گشت [illegible]

فراز [illegible] کهکشان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر روزی [illegible] هر که روزی

بخوان [illegible] مهمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] لطف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به شاخ [illegible] در بر [illegible]

هزار در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یقین [illegible]

[illegible] لوح [illegible]

[illegible]

[illegible]

فلک [illegible] بار [illegible]

هر [illegible] غنچه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر کس [illegible] فخر [illegible]

[illegible]

[illegible]

نام نکو بار بماند ز [illegible]

که شه زنده دوام نام [illegible]

[illegible]

اینک بروانم که به دربار شهنشه

امروز بگم تو مرا شه رجال [illegible]

[illegible]

دیوان اصول النحو [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر ملک الله ثبر ازل که دگر بار

در حلقهٔ کتاب چه دیر آمده قال است

[illegible]

هنیدی بعزت کبریه دم چیز او

عالی‌نهی با چه گروهی بکدال است

[illegible]

ش ها تو چه ام در تصور گر کار روز

این بنده در آن دو ربطه‌ها که حالات

[illegible]

بالله اهل گرینه که این عالی عالی

در داد و دستهٔ نقص و جوش لکمال است

[illegible]

از آن تولد هر خیر و ش نقصی عقلی

صلح خاص کجا و فنا عام بار

[illegible]

یک لگا در تازی زلّه و رق نهار

بکن کزین کی و دزن بنده در لگام بار

[illegible]

[illegible]

لگو یاری باری بگو تا لی را

وا این تو گه سخن را با ختتام بار

[illegible]

کمال سخن اندر نظر یار و لی

جدال صدمن آل کسینه انام بار

[illegible]

بکشته مرگه زنیم

بکشته مرخنک مرکام

[illegible]

زین سبزه قبای خواجه بگریزد

در سایهٔ سنبل و گلستان [illegible]

[illegible]

[illegible]

با آنکه خدا اکنون [illegible] را

در حسن علم حفظ نمیدانم

[illegible]

[illegible]

کو در قضا اگر گذری است

که قضای [illegible] او جان

[illegible]

هذا دیوان ...

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق — ای خوشا انجام پر راز عشق
عشق از نو داستان پرداز شد — دستان دستی که دستان ساز شد
باز زنجیر جنون بر داشتند — بند بر پای خرد بگذاشتند
عقلها را وقت آشفتن رسید — رازها را نوبت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم پرداز ما — ای تو هم همراز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما — هم جنون ما و هم زنجیر ما
خیر مقدم حبذا اهلا اهلا — خوش الله بارک الله مرحبا
عقل را ره در دل دیوانه نیست — خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانهٔ دل منزل اخلاص گشت — خلوت جان جای خاص الخاص گشت
شاد بنشین در غمم آزاد کن — هم خرابم ساز و هم آباد کن

عشق چون مشاطگی آغاز کرد — پرده از روی نکویش باز کرد
از نخست آیینه پیشش نهاد — آینه از صورت خویشش نهاد
عکس روی خویش در آیینه دید — گرچه از عکسش شد آیینه پدید
بر جمالش حسنی از نو خواست عشق — رویش از هر گونه آراست عشق
پس پریشان کرد زلف مشکبوی — در حجاب زلف پنهان کرد روی
گرچه ما محروم از روی ویم — هم اسیر زلف دلجوی ویم
تا کنون آیینه اش آید به پیش — عشق میبازد همی با عکس خویش
عاشقست و با صد استغنا و ناز — عشق کس دیده است بی عجز و نیاز
صبر در عکسش چو نتواند حبیب — عکس کی از اصل تواند شکیب
عشق از نو باز دستان ساز گشت — عکس سوی اصل آخر باز گشت
هجرها رفتند و آمد وصلها — عکسها رفتند سوی اصلها
مرغی افتاده سوی دام از چمن — بس عجب گر گیرد آرام از چمن

درگرفتاری او بسیار شد / مدتی مهجور از گلزار شد
طبع او با دام و دانه یار گشت / خاطر او فارغ از گلزار گشت
با هم آوازان بطرف گلستان / گاه در پرواز و که در آشیان
تا بدان غایت برون از یاد کرد / کو همی خود را گمان آزاد کرد
باورش نامد که گلزاریش بود / با گل و گلشن سر و کاریش بود

عشق از نو باز دستان ساز کرد / مرغ سوی آشیان پرواز کرد
گلستانش را گلی پیدا نبود / از گل او بلبلی شیدا نبود
فرقها ناز و نیاز از هم نداشت / بلبل و گل امتیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد / حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد
احتیاج آمد از استغنا برون / گشت استغنا بر استغنا فزون
ابر آذاری ره گلشن گرفت / سبزه‌ها آغاز روییدن گرفت

هر گلی فیضی از او قابل شده / سوی چیزی هر یکی مایل شده
این یکی پر رنگ آن یکی رنگ خواست / این یکی ناموس و آن یک ننگ خواست
پس بوفق خوی استعدادشان / آنچه لایق دید باید دادشان
سبزه‌ها را داشت از گلها جدا / داده مرغان را جدا از هم نوا
نه گلی آگاه از بلبل هنوز / بلبلی را نه خبر از گل هنوز
گل بجیب شاخ رو کرده نهان / عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم می باختند / عاشقی پنهان ز هم می ساختند
نی قد سروی هنوز افراخته / نه بسروی قمریی جا ساخته
طرهٔ سنبل همان پرتاب بود / دیدهٔ نرگس همان در خواب بود
باد نوروزی بطرف گلستان / شد پی زیب چمن دامن کشان
مهدهای گل عیان آمد ز شاخ / عندلیب از آشیان آمد بشاخ
پرده از رخسار گلها باز شد / عندلیبان را نواها ساز شد

طرّه سنبل پریشانی گرفت   لاله در دل داغ پنهانی گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد   چشم او در پی رخ گلزار شد
سروها را پای در گلها بماند   لاله‌ها را داغ در دلها بماند

دیده را دیدار خور خیره کند   نور صافی چشم را تیره کند
دیده آب آرد چو بیند آفتاب   دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است   هر چه این صافی‌تر آن پیداتر است
صاف کن این آب خاک آلود را   در عدم پیدا ببین موجود را
عکس مهر ار بیند اندر آب کس   آب ننماید همان مهر است و بس
آفتاب اندر خشم عکس اندر آب   آب ناپیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید از حسّ دگر   لیک دید مهر نتوان بی بصر
باید اعمی گر شود جویای آب   لیک در آب او نبیند آفتاب

ماهمان

ما همان اعمی و عالم همچو آب   نور حق پیدا در آن چون آفتاب
گاه زیرش بسر که بر بدن   گاه آرمش بلب که در دهن
گر رود در آب و گردد غرقه کس   یا خورد چندانکه بر بندد نفس
حس لمس و ذوق کی بیند جز آب   دیده باید تا ببیند آفتاب
خواست تا اعلان کند دیدار خویش   پرده‌ها بربست بر رخسار خویش
چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید   آفتابش را سحاب آمد پدید
آسمان آمد نقابی بر رخش   آفتاب آمد حجابی بر رخش
گر سخن بی پرده خواهی پرده نیست   روی اندر پرده پنهان کرده نیست
بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب   آفتابست آفتابست آفتاب
خامش ایدل کاین سخن در پرده به   راز از بیگانه پنهان کرده به
تا نسوزد هر چه بود و هر چه هست   از نکویی بر جمالش پرده بست
آفتابی گشت پیدا در سحاب   یا در آب افتاد عکس آفتاب

آفتابی بحر زای و ابر خیز	آفتابی در دل هر قطره نیز
محفل عشقش چو می آراسته شد	اوّل از پیمانگان برخاسته شد
ساقی آنکه باده در گردش فکند	بادها در سینها آتش فکند
دست جذبه دامن جانها گرفت	اشک حیرت راه دامنها گرفت
آسمانها در نشیمنها سرخوش شدند	که حریفان در همان بزم خوش نشستند
از یکی جرعه زمین سرمست شد	هم ز پا افتاد و هم از دست شد
مست افتاده است از خود بیخبر	نی نشسته سر ز پا نی پا ز سر
طاقت چرخ از زمین چون بیش بود	در بساط قرب سیم زان پیش بود
دورها خورده است اکنون سرخوش نشسته است	از پی دور دگر در گردش است
شخص آن کز همه کاملتر است	ذات او را لطف حق مظهر است
جرعه ها نوشیده و پیمانه ها	جرعه نه پیمانه نه خمخانه ها
نشئهٔ می کرده نه دردی بر درون	آگهی دیوانه از مستی هنوز

جنبش گردون و آرام زمین	گشته در شخص وجود او ضمین
ور گراید سوی تمکین پای خود
کوه کی جنباندش از جای خود
عقل را با عشق در هم ریختند	صورت و معنی بهم آمیختند
مجتمع کردند انوار وجود	متحد گشتند اطوار وجود
گشت پیدا مظهر پیغمبری	بر همه چون مظهر او برتری
هستی از نور رخش پیرایه یافت	ز آفتابش ره عالم پایه یافت
کس ندیدی سایه زان افکند پاک	سایه کی دیدی کسی از نور پاک
سایه اش چون خاک را پاک یافت	لاجرم از خاک بر افلاک تافت
آن همه پاکان و صافی گوهران	آفتاب و ماه و دیگر اختران
سایه ها باشند از آن نور پاک	تیره پیش رای او مانند خاک
دست خود موسی چو خور تابنده کرد	عیسی از لب مرده را زنده کرد

هر کجا مرغی نوایی می‌سرود   راز آن گوش سلیمان می‌شنود
نغمهٔ داود بودی جان‌فزا   طلعت یوسف بُردی دل ز جا
داشتندی هر یک از پیغمبران   معجزی از بهر عجز منکران

جمع آمد جملگی در ذات او
بی‌نهایت چون ذات آیات او

شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست   این زمان فاتح نه معراج خواست
جامهٔ هستی خود چون چاک کرد   فرش را از اطلس افلاک کرد
مقصد او عشق و هم مقصود عشق   رهبر او عشق و هم ره بود عشق
نه بجایی یا مکانی رفته بود   تا مکان لامکانی رفته بود
با شبی تاریک و راهی بس دراز   شد سفرسازش برای مجاز
لیک جا بودش در آنجا از نخست   سوی ما ماکه از آنجا راه جست
از نشان راهها پرسیده بود   پرسشی چه یک بیک را دیده بود

باز

باز بسوی منزل آغاز رفت   از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیار خویش بود   مقصد او کوی یار خویش بود
نه همین یکشب که و‌ای رفته بود   روزها شبها نهانی رفته بود

ای یگانه گوهر سلک وجود   در یتیمی نقش خوش کلک وجود
می ندانم اوّلی یا آخری   جز یکی از هر که گویم برتری
هرچه چشم منکرانت کور بود   ورنه ذاتت را چو عالم نور بود
مهر با هر ذرّه پرتو افکن است   کوری هر کو نبیند روشن است
سیّد کونین سبط مصطفی (ص)   بهترین فرزند خیر الاولیا
پرورده حق در آغوش بتول   زیب دامان زینت دوش رسول
جبرئیلش مهد جنبان صبی   شیر او را مایه از شیر خدا
جمله اشیاء طفیل هستی او   زور بازوی یدالله دست او

گر نه خود از زندگی سیر آمدی / عاجز از روباه کی شیر آمدی

این سعادت از ازل اندوخته است / این شهادت از علی آموخته است

چون سپاهها هست از دشمن شکست / زیر زخم تیغ دشمن فرق کیست

هر کرا از دوستانش خوانده است / زیر تیغ دشمنان بنشانده است

کشتن عاشق بهر مذهب رواست / خاصه آن عاشق که معشوقش خداست

کشتهٔ عشق ار شوی زنده شوی / تا ابد باقی و پاینده شوی

عشق بازی را شعار دیگر است / رسم او رسم دیار دیگر است

بی سبب با دوستداران دشمن است / دشمنی او همین با کشتن است

کشتگان خویش را شد دوستدار / گر کشد عشق ای خوشا آن اعتبار

این بود آیین عشق این کیش عشق / چاره جز مردن نباشد پیش عشق

هم نهان دارد بمردن زندگی / هم خداوندی نهان در بندگی

عشق اگر میراندت رو زنده باش / در خداوندی بخواهی بنده باش

بندگی ما و تو لیک بنده کیست / حاصل این تا ابد شرمنده کیست

بندگی چه بود خدا را یافتن / از خودی سوی خدا بشتافتن

هر چه جز حق از میان برداشتن / بندگی هم برکران بگذاشتن

نه عمل را ره در این شاهراه / علم را نه بار در این بارگاه

مدرکات ما همه وهم و خیال / حق تعالی شانه عما یقال

چون رسید اینجا سخن خاموش شو / لب ببند و پای تا سر گوش شو

رازهای ناشنیده گوش دار / لیک در گفتن زبان خاموش دار

از نیستان در سخانه ام / میرسد هر دم ز نو پیمانه ام

در درون میکده آوازهاست / بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست

رازها می آیدم زانجا بگوش
لیک میگوید سروشم شو خموش

باز ساقی ساغرم لبریز کرد / زآتشین آبم آتش تیز کرد

کوه از یکقطره می مدهوش شد | کی توانم من دگر خاموش شد
من ندانم محرم از نامحرمی | هر که خواهد گو بیا بشنو همی
راز خوبان زد چرا باید نهفت | راز باید پیش تان باید نگفت
راز خوبان را نگفتن کی رواست | رازهای ما نهفتن کی سزاست
خوب رو را روی پرده نکوست | آنکه بر پرده بباید زشت روست
ماه کی باشد روا در زیر میغ | تیغها پنهان بباید اندر نیغ
تا بکی ای نفس علت رازی من | ای شده از درد تو درمانهای من
تابع خوی تو باید بودنم | روی دل سوی تو باید بودنم
روزگاری شد هوایت جسته‌ام | هرچه جز یادت ز خاطر شسته‌ام
بی هوای تو دمی نغنوده‌ام | بر رضای تو بگو کی بوده‌ام
هم بتصدیق خود و انصاف خود | گر زبان بشنو ز من اوصاف خود
دامن مقصود از کف داده | پشت بر مقصد براه افتاده

جز تو کس از یار خود دوری نکرد | از دیار خویش مهجوری نکرد
نام مردان زنده کی بگذاشتی | نیستی پاینده کی پنداشتی
شادی‌ای گر یافتی گفتی غم است | زخمی ار دیدی بگفتی مرهم است
خود ز شادی روی دل برتافتی | سوی غم شادی‌کنان بشتافتی
از نکونامان گریزی تا بکی | با نکونامی ستیزی تا بکی
ننگها از نام تو دارند ننگ | از تو بدنامان کنون آرند ننگ

خویش را بدنام و رسوا کرده
نامها در ننگ پیدا کرده

ای گرفتار جهان هیچ هیچ | هیچ دانی کاین جهان هیچست و هیچ
ای تو از بیراه ره نشناخته | توسن شهوت بهر سو تاخته
راه بیراه است و دزدان آگهند | همرهان راه دزدان رهند
پشت بر مقصود پویی تا بکی | مقصد از بیراهه جویی تا بکی

ای ره از پیره تو نزدیک‌تر
مقصدت از ره بتو نزدیک‌تر

دیو غفلت سوی این راهت کشاند
مقصد و مقصود تو در خانه ماند

بازگرد ای بی‌خبر از راز خویش
بازجو انجام خود ز آغاز خویش

ای نمودی از وجودت بود من
درد تو سرمایهٔ بهبود من

در ز فیض خود برخ بگشادیم
هرچه را لایق بدیدی دادیم

از درت چون ساختم ساز سفر
کردم از آنجا چو آغاز سفر

زاد راه توشه و سرمایه‌ام
هم تو خود دادی بقدر پایه‌ام

گر در این سودا زیان آورده‌ام
هرچه را بردم همان آورده‌ام

گرچه عمرم صرف عصیان تو شد
ورچه عصیان هم بفرمان تو شد

اینزمان پشت بار دوش گناه
نبودم غیر زبانی عذرخواه

از گناه خود ندارم هیچ بیم
طالب بخشش بود چون کریم

بر کریمی تو اذعان کرده‌ام
پیشت از جرم ارمغان آورده‌ام

گر ضمیرم قابل اسرار نیست
گر زبانم لایق گفتار نیست

تار جانم را ز نقصان رشته‌اند
در وجودم تخم حرمان کشته‌اند

دوری و محرومی و نادانیم
از ازل بنوشته بر پیشانیم

آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است
وانکه فیضش نیک و بد را شامل است

گرچه ما دوریم و او نزدیک ماست
روشن از نورش دل تاریک ماست

کامل آید از کمال او کمال
ور جمال او جمیل آید جمال

در درون جان خود بنهفته‌ام
هرچه را گفت او بگو من گفته‌ام

جاهلم با خویش و با او عالمم
ناقصم با خویش و با او کاملم

گه لبم چون غنچه بندد از بیان
همچو بلبل گاه بگشاید زبان

تا بگلزارش نواسازی کنم
با دگر مرغان هم آوازی کنم

که رخ گلها و روی لاله ها　　بر فروزد تا برآرد ناله ها
گاه روی گل بپوشد در حجاب　　از خزان بندد گلستان را نقاب
خارها را جلوه آموزد بباغ　　نغمه سازی را دهد نوبت بزاغ
خارها هم خود ز بستان و نیند　　زاغها نیز از گلستان و نیند
لیک چون بلبل نوا آغاز کرد　　پرده از راز گلستان باز کرد
بلبلی باید که یابد راز او　　نو گلی تا بشنود آواز او
گر شگفت آید ز گفتار ما
نبود انصاف ار کنی انکار ما
آفتابی آسمانها زو عیان　　گوهری بس بحرها در وی نهان
رای او مهری ولی برتر ز اوج　　طبع او بحری ولی خالی ز موج
چون حضیض نفس کی اوجش بود　　تنگ باشد بحر اگر موجش بود
موج کمتر بود بحر ار ژرف بود　　آب کی ریزد چو کم از ظرف بود

زان نهان

زان نهانی بحرهای تو بتو　　گشته بحر رود و رود و جوی جو
گلستانش کاین آمد از خزان　　تشنه جویان جویها در وی روان
سروسان از آن گلستان رسته ام　　بر کنار جوی او جا جسته ام
در کنار بحر نه را هم هنوز　　از میان جو نه آگاهم هنوز
قطره قطره آب می نبایدم　　لحظه لحظه تشنگی افزایدم
فیضی از آن یم ندیده جز نمی　　آب حیوان ریزدم از لب همی
دردها را گرچه درمان کرده ام　　کفرها را گرچه ایمان کرده ام
عشقم از نو باز اگر یاری کند　　ور طبیبم باز غمخواری کند
خاصیت در دردها درمان نهم　　کفرها را معنی ایمان نهم
تا بجانم درد درمانی کند　　در ضمیرم کفر ایمانی کند
بر طبیبم باز دارم زحمتی　　تا بدردم باز آرد رحمتی
دردها بر دارم و درمان شوم　　کفرها بگذارم و ایمان شوم

بار خواهم خواست کامی بیشتر   عشق خواهد رفت کامی بیشتر
آنکه نه درد است و نه درمان شوم   آنکه نه کفر است و نه ایمان شوم

گاه گردم درد و که درمان شوم

گاه گردم کفر و که ایمان شوم

راز فیس شر حق بود و بس   هستی از هستی مطلق بود و بس
ذات واجب بود هستی کمال   ایمن از هر نیستی و هر زوال
خواست تا سازد جهانی از عدم   نیستی را داد در هستی قدم
نیستی با هستی آمیزش گرفت   با بلندی پستی آمیزش گرفت
مایه هستی ممکن نیستی است   کس ز هستی غیر واجب نیست نیست
نیستی را گر به هستی ره بود   هستی جز هستی الله نبود
گر نگشتی نقص پیدا با کمال   کس نبودی غیر ذات ذوالجلال
دیده بگشا از سمک تا بر سماک   از فراز عرش تا در قعر خاک

بنگر تا که در هر ذره   از کمال و نقص مینی بهره
نعمت و نقمت بهم آمیخته   محنت و راحت بهم آمیخته
عقل اول کو نخستین گوهر است   در کمال از هر چه عالم برتر است
از غم تحدید و ذل احتیاج   ممکن است و نیستش ممکن علاج
خاک ره کز خوار آید در نظر   فخرها دارد ز یکره بر بشر
هر چه اندر وی ببینی هیچ سود   گر ندارد هیچ خود دارد وجود
هر که باشد جز خدای لایزال   هم در او نقص است و هم در وی کمال
ذلتی دارد قرین عزتی   نعمتی دارد قرین نقمتی
اولیا و انبیای رهنما   خازنان گنج اسرار خدا
گر کمالی رو نمودی سویشان   سوی دیگر نقصها بد رویشان
در بدیدی وقتی آسیبی از نقم   شکر گفتند بر دیگر نعم
نه ملول از آن و نه مغرور از این   نه ز شادی شاد نه از غم غمین

من که صدش دی بهر کامم است — شهدها بر لب ز هر جامم است
از غمی کی تلخ سازم کام خویش — تلخ بگذارم بجز د آیام خویش
این غمم را نشاهم طی از پی است — امشب و فردا نمیدانم کیست

هر که دارد همکاری چون صفا
گر غمش با شه کجا باشد روا

باز صبح است و برآمد آفتاب — خواجه تا کی بر نمی خیزی ز خواب
نه اثر از عقل داری نه ز عشق — نه گذر در کوفه نه ره در دمشق
شکر عشق تو یعنی عاقلی — پس چرا زینگونه از خود غافلی
عشق اگر کفر است و گر دیوانگیست — خواجه را با عقل هم بیگانگیست
گر تو خود عاقل نه عاشق نه — باز گو ای خواجه آخر پس چه
عشق را بگذار کو زان تو نیست — در خور این مرتبت جای تو نیست
دور شو از وهم خود خواجه دمی — تا سخن رانیم از دانش همی

از

نزد هر کو عاقل و داناستی — از کجی بهتر باشد راستی
آنکه جانش یافت از دانش فروغ — صدق را بهتر شمارد از دروغ
بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم — عدل بهتر نزد دانا یا ستم
طاعت از بنده و یا عصیان نکوست — خواجه شکر خواجه یا کفران نکوست
چستی از جا گر نکو یا کاهلی — آگهی خوشتر بود یا غافلی
خواجگان دانند کاندر بندگی — سرکشی به یا که سر افکندگی
با چنین کردار اگر شرمنده نیست — خواجه عاقل نیست یا خود بنده نیست
بر کریمی خدا دل بسته ام — فارغ و آسوده دل بنشسته ام
خواجه عاقل هستی پس غافلی — حاش لله کی کرم را قایلی
گر دو کار ما رحیمست و کریم — رحم او بر بندگان رسم قدیم
ابر باشد در کرم آری شمر — لیک از جو گندم آرد کی مطر
ابر بارد روز و شب بر طرف دشت — لیک گندم کی بروید جز ز کشت

هم بخاک شوره بارد سال و ماه | هیچ دیدستی بروید گیاه
گر کرم باشد روا پی احتساب | بولهب را فرق کو با بوتراب
من گمانم اینکه خواجه غافلست | لیک در خوابست و از خود غافلست
چشم تن بیدار و چشم جان بخواب | خفته او تا سر بر آرد آفتاب
شرط اوّل هر که مرد این رهست | چیست دانی اتّقوا من اللّه است
خواجه را باید که بر خواند کسی | هم بمالد هم بجنباند بسی
اینچنین کاین خواجه خوابش بردهاست | زنده باشد حاش للّه مرده است
مرده باشد لیک نی از تن ز جان | مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان
خواجه ترسم رنجه گردد زین خطاب | نی غلط گفتم نه مرگست این نه خواب
مرده آن باشد که روزی زنده بود | بود بیدار آنکه گویندش غنود
مرده هرگز خاک را کی گفته کس | سنگ را هرگز نگوید خفته کس
از نما باشد جمادی را حیات | هم ز حیوانی بود زنده نبات

او نه

زنده حیوانی بانسانی و باز | دارد انسانی بیزدانی نیاز
مر گرفتم جان انسانیت است | گوش کاری جان یزدانی بدست
گر نه از این چشمه جامی خورده | زنده باشی حاش للّه مرده
نسبت طبع جمادی با نبات | نسبت نفس نباتست و حیات
نفس نامی گر جمادش پیکر است | پیکر جانیست کز وی برتر است
جان حیوان قالب جان بشر | جان انسان پیکر جان دگر
آنکه جان می بخشد از جان همه | هم شبان و هم جدا و بد رمه
ابلها را جان انسانی نبود | غافلان را جان یزدانی نبود
غافلی گرچه بصورت ابلهی است | خواب با مرگ ارچه در صورت یکیست
خواب را تا مرگ ره چه شبهاست | غافلی را از ابلهی بس فرقهاست
خواب آن باشد که بیدارش زیست | غافل آن باشد که هشیارش زیست
خواجه را ترسم نباشد زنده جان | ورنه از خوابش رهاندن می توان

گر ندارد جان اسیر ابلهی / غافلی تبدیل گیرد ز آگهی
خواب غفلت بی علاج و چاره نیست / پند وا مرگ و تبرزان احمقی است
چاره نپذیرد بلای احمقی / هیچ اگر گشت در فطرت شقی
بر همه یکسان تکالیف خدا / تا که عاقل گردد از ابله جدا
ورنه ابله تا قیامت ابله است / زابلهی دست تصرف کوته است
با ازل پیوسته شد سلک ابد / بد نه نیکو گردد و نیکو نه بد
خواجه را در خواب خوش خوانیم باز / وین سخن خواهد کشیدن بس دراز
عشق کو تا قصه‌ها کوته کند / عاقلان را غافل و ابله کند
زآگهی خوشتر چه باشد ابلهی / ابلهی شد مایهٔ صد آگهی
عقل چون کامل شود آگه شوی / عشق چون کامل شود ابله شوی
هر که را زین ابلهی جان خرم است / آگه از سرّ کلیلا لعلم است
گفت پیغمبر امیر آگهان / اکثر اهل جنانند ابلهان

آگهی را

آگهی را آفتی زین ابلهی است / از پس این ابلهی باز آگهی است
صرصر عشق آورد هر سو گذار / نخل آگاهی فرو ریزد ز بار
اوست یار و هر کجا بر عاقلی / عاقلی گردد بدل با غافلی
نه بصر نه سمع نه ذوق نه لمس / نه دگر حسها کان لم تغن امس
عشق از اول دشمن آگاهی است / غفلت نادانی و گمراهی است
تا که از نقش پراکنده ورق / شوئی و از عشق آموزی سبق
گفت آید همچو مرغی در قفس / بال پروازش از ادراک هوس
چون بدام افتاد مرغی را گذر / بر کند صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقهٔ دامش کند / اندک اندک پس بخود رامش کند
جایگاهی سازد اندر خانه‌اش / صبح و شام آماده دارد دانه‌اش
گه گه آرد گذاری بر سرش / دستی از رحمت کشد بر پیکرش
داردش هر روز با لطفی دگر / تا بر آرد مرغک از نو بال و پر

پر برآید بازو روید بالها   مختلف باشد ولی احوالها
گرچه آن پر خود بصورت این پرست   قوت آن پر ز جای دیگرست

این بصحن خانه رستست آن بتن
این قوی از ذکر رستست آن ز کشت

باز عشق آهنگ ساز کرد   باز دل آشفتگی آغاز کرد
شد بادی باز بر کاهی وزید   آتشی در خشک خاری جا گزید
باز ابری طرفه طوفان زای شد   آفتابی باز نور افزای شد
گرد خود بینی ز راهی در گذشت   ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من افروخت عشق   خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم   تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم
لطفها باشد بنی را تو بتو   اینت لطفی زآیت ران بگو
آنکه بگذشتست از نیران دوست   کی گذار آرد سوی بستان دوست

ارادن

ای ز نیران تو بستان نشاط   ای نشاط جان و ایجان نشاط
جز بنامت عقل را هستی کجاست   جز رجات باده را مستی کجاست
جز لبوبیت پای را رفتار کو   جز برویت دیده را دیدار کو
هر کجا بینم تو آیی در نظر   جز تو در عالم نبود هستی دگر
نه همین در دیده جا بگزیده   در دلی در جانی و در دیده
دل چه باشد تا که گویم در دلی   یا که جان تا سازی آنجا منزلی
بحر کس دیدست گنجد در حباب   یا درون ذره هرگز آفتاب
من گرفتم پرده بردارم ز کیش   تو سرپرده در چه سان خواهی کشش
من گرفتم بند بردارم ز لب   بند بر گوش شنید این خلق یا عجب
خواهی ار آری برون زین پرده سر   سر نه اندر پای عشق پرده در
مرحبا ای عشق عالم سوز ما   حبذا ای شمع جان افروز ما
از تو برقی وز اندوه خرمنی   از تو ابری وز شادی گلشنی

اشک و آه و ناله و زاریم ده | جز ز یاد دوست بیزاریم ده
زخم میجویم ز تو ای مرهمی | هم نمیخواهم نشاط و خرّمی
تا که جان آشفته دل پرخون کنم | یاد از آن زلف و لب میگون کنم
تا بکی در دست خود باشم اسیر | چند حکم نفس را فرمان پذیر
باز گیر ای عشق از من داد من | برفکن از بیخ و از بنیاد من
لوح دل از هر چه جز وی پاک کن | پاک چه بود پای تا سر خاک کن
هم ز شادی فارغم کن هم ز غم | هم ز بیشم بیش و هم کمتر ز کم
روی از رحمت بگردان سوی من | جز ز سوی خود بگردان روی من
خویش را باید کنم گم در تو من | من ترا گم کرده ام در خویشتن
آیت توبوا الی الله خوانده ام | لیک اندر تیه شهوت مانده ام
از تبه کاریم آگاهیم ده | آگهی زین کو نه گمراهیم ده
تا خود و هر دو جهان یکسو نهم | آنکه از باطل بسوی حق رو نهم

گرد

گردهای خویش بشمارم بخویش | شرم می آرم شاید از کردار خویش
خواجه را بیدار باید کرد باز | وقت کوتاه است و این ره بس دراز
راحت آمد مایهٔ هر غفلتی | چارهٔ غفلت چه باشد صد ستی
رنجی ار پی صبر و بی تاب کند | به از آن راحت که در خواب کند
خشم کافزاید ادب مربنده را | خوشتر است از لطف گستاخی فزا
عقل را سستی فزاید دمبدم | این غذاهای ابل تا منهضم
اشتهای کاذب و اکل لدم | این طمعها و این هوسها جمله خام
باز میخواهی سلامت ای سلیم | استقامت خواهی از خود ای سقیم
سهل بشمر کار این فاسد مزاج | مسهلی باید که بپذیرد علاج
مسهل اندر دفع اخلاط هوس | توبه از جز حق سوی حق بود و بس
هر که او تایب نباشد ظالم است | این سخن را لفظ قرآن حاکم است
رو بنی برخوان که دانی چیست ظلم | حصر شد در هر که تایب نیست ظلم

توبه چه بود بازگشت از خود بحق   شرط آن فقدان نشان ماسبق
توبهٔ عامه شد از افعال خویش   زان خاصان توبه از احوال خویش
توبهٔ خاص الخاص را رسمی جداست   بازگشت از ذات خود سوی خداست
زاهدان گر توبه از مستی کنند   عشقبازان توبه از هستی کنند
تو ز توبه دل باین خوش کرده   که گناهی احتراز آورده
ز امر و نهی کردگار انس و جان   جنس عصیان را چو جنس زهر دان
رد حکم از هر گناهی حاصل است   زهر هر نوعی که باشد قاتل است
توبه آوردن ز یک جرم ای دغل   پس ز دیگر جرمها جستن عمل
از یکی زهر اجتناب آوردن است   باز قصد زهر دیگر کردن است
آنچه در تو اصل نافرمانی است   مایهٔ گمراهی و نادانی است
چیست دانی هستی نفس است و بس   کوش تا زان توبه جوئی زین سپس
هستی تو اصل هر جرم و خطا   نیست شو تا خود نماند جز خدا

آنکه نشکستی و بستی توبه نیست   ای برادر تا تو هستی توبه نیست
توبه نبود جز شکست خویشتن
توبه خواهی شکن خود را شکن

آن امام پیشوای متقین   سید سجاد زین العابدین
در مدینه بر در کاخی رسید   بانگهای هوی میخواران شنید
بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی   بانگ ساقی بانگ نوشانوش می
بانگ مینا بلبله در بلبله   جوش صهبا غلغله در غلغله
حلقه بر در زد که در این حلقه کیست   خادمی زان حلقه بر در شد که چیست
گفت زان کیست این عالی سرای   گفت خادم زان بشر است این سرای
گفت آزاد است او یا بنده است   فانی است او یا که خود پاینده است
گفت آزاد است خواجه محتشم   صاحب خیل و خداوند حشم
گفت آری بشر خانه‌زاد بنده نیست   گر چنین کردار بد شرمنده نیست

این بکعبه ورزد و از آنجا درگذشت / بشر آگه شد چو از آن سر گذشت
ناله از نی گریه از مینا گرفت / خون دل از ساغر صهبا گرفت
آتشی از شمع افتادش بجان / وز میان جمع پرزد شد روان
دردمندی از پی و درمان پیش / تشنه کامی از پی و عمان پیش
تشنه کامان تشنه آبند آب / تشنه این تشنگان مستطاب
تشنگی را ابده از آبست و بس / تشنگان را آب جذابست و بس
جذب مغناطیس آهن را کشان / تو در آهن میل بینی نی در آن
جنبش آهن اگر از خویش بود / کم نگشتی چو آهن بیش بود
جذب مغناطیس افزون چون شود / جنبش آهن همی افزون شود
چیست عاشق تا که خیزد میل از آن / جذب معشوقست میل عاشقان
میل تو در عین جذب وی بود / ور نباشد جذب جنبش کی بود
عاشقان را جنبشی از خویش نیست / از دو سو یک میل باشد بیش نیست

گاه جذب و گاه عشقش نام شد / گاه آغاز و گهی انجام شد
بشر پویان تا کجا جوید نشان / زان بشیر و زان نذیر مهربان
تیره روزی هر طرف پویان گذشت / تا بخورشید سپهر جان گذشت
تشنه کامی غوطه در عمان گرفت / پاک گشت و جا بر پاکان گرفت
تا بکی ای خواجه غافل زیستن / با چنین کردار باطل زیستن
پاک کن آئینه دل از هوس / تا تو در وی عکس حق بینی و بس
ورنه جز باطل نبینی با ضمیر / نه بشیرت سود بخشد نه نذیر
بشر حافی را دل از صافی بود / کی بگفتارش ز خود سیر بود
تو بگو کان کف بکف دیگریست / از امامی یا که از پیغمبریست
در دل جان ابوجهل عنود / هیچ سود از گفته احمد نبود
پاک باید کرد دل را از لجاج / تا نیفتد حاجتی با احتجاج
عالمان و عارفان ره نما / واقف شرعند و آئین هدی

خلق را در هر زمینی رهبرند | حجّهٔ حق نایب پیغمبرند
کفشان این گفتهٔ پیغمبر است | گر پذیری جانب حق رهبر است
کفشان انفاس نغز دلپذیر | لیک نپذیرد دل باطل پذیر
هر دلی کو طالب نور هدی است | گرچه ما گفتیم جنبش از خدا است
لیک هر دل قابل این جذبه نیست | کار مغناطیس جذب آهنی است
کاه را در جذب از آهن فرقهاست | این ز مغناطیس و آن از کهرباست
این یکی جذبه که شیطانی بود | وان دگر جذبه که رحمانی بود
تو مجو از جنس شیطان طبع و خو | ور بجستی جذب رحمانی بجو
کوکب شه تا ابد پاینده باد | موکبش را فتح و نصرت بنده باد
گرد جیشش سرمهٔ دیدار فتح | خون خصمش غازهٔ رخسار فتح
باز رایات ظفر پرچم کشاست | باز آیات سعادت همنماست
روز فیروزی و نصرالله و ظفر | تیغ شه خصم افکن و دشمن شکر

ایدل خون گشته با نفس دغل | زیستن تا کی با فسون و حیل
آشتی بگذار و ساز جنگ کن | عقب با فرهنگ را سرهنگ کن
مقدمه از فوج توبه برگزین | ساقه با خیل توکل کن قرین
قلب را از صبر ده فوجی سزا | دو جناح از خیل تسلیم و رضا
تیغ عشق آنگاه برکش از نیام | پس برانگیز اشهب ذکر از مقام

نفس را چون خصم شاهنشاه بین
قصهٔ هستی وی کوتاه بین

فتنه از ملک شهنشه دور شد | بود هر جا دشمنی مقهور شد
آخر این دل نیز زان شه راست | تا بکی مقهور نفس فتنه زاست
ایحذا تا کی بباید زیستن | که اسیر نفس و گه مقهور تن
قاصد جانی و مقصود دلی | خالق جان و دل از آب و گلی
چیست جان مرغی و گویت گلشنی | چیست دل از تن بسوی سر روزنی

مرگ کو تا رخنه در روزن کند | از بن این دیوار غم را بر کند
این نه مرگ من بود مرگ تن است | تن قفس جان مرغ و جان گلشن است
من قفس را جای گلشن دیده‌ام | بر قفس صد کهنه روزن دیده‌ام
گوش بر آواز مرغان چمن | چشم بر شاخ گل و سرو و سمن
که از این رخنه که از آن روزنم | منتظر تا کی قفس را بشکنم
مرگ تن در من حیات جان شود | مشکلات من ز مرگ آسان شود
مرگ تن سهل است جان پاینده باد | ور شود جان نیز جانان زنده باد

من ز مرگ اندیشم ای بس ابلهی
شرح این قصه که گوید کوتهی

هر که از خاصیتی ممتاز شد | یا تفرّد جست و بی انباز شد
فخر بجوید از آن بر دیگری | که در این معنی ندارد همسری
امتیاز است کافراد بشر | فخر بجویند از آن بر یکدگر

ورنه

ورنه در صنفی که باشد مشترک | کس نمیراند سخن از لی و لک
خواجه با آن کبریا و ما و من | از چه داند امتیاز خویشتن
هر که نام آدمی بر خود گذاشت | از دگر حیوانش باید فرق داشت
این نه فخری کادمی را در خور است | زانکه در حیوان از او افزون‌تر است
از فضول جلد حیوان کاستن | جامهٔ خود را بدان آراستن
کاین سمور است این خز است این قاقم است | یا که این ابریشم زان ابریشم است
عاریت از فضلهٔ حیوان بود | پس بحیوانت چه فضلی زان بود
غله در انبار و انبانت بود | باز انبازی بموران بود
سیم و زر داری نهان در خاک گل | موش زرد روی و کوه سنگدل
تو مشو عریان که از خود رسته‌ام | دل بترک این علایق بسته‌ام
گر تنت از ترک جامه فخر جست | جامه افکندی تو مار افکند پوست
گر بپوشی تو تا پای خویش | فخر جوید پیل جویا از تو بیش

ور ترا لافی ز ضعف و لاغریست   پشه را از تو از این ره برتریست
حرص خنزیر از تو افزون یا سگی   ور قناعت میکنی همچون سگی
حلم داری خر ز تو احلم بود   ور غضب داری پلنگ اقدم بود
حیله و تذویر جو از روبهی   راستی و صدق کار ابلهی
جای در ویرانه بومی و غراب   ور بآبادی ذبابی و کلاب
نطق اگر گویی که خاص آدمیست   بازگو تا خود مراد از نطق چیست
گر تکلم بود تعبیر مراد   شرح کردن از ضمیر و از فواد
این نباشد خاصهٔ نوع بشر   بلکه هر نوعیست با نطق دگر
باورت از من نباشد رو بباغ   تا ببینی زاغ را همراز زاغ
ور ز نطق ادراک کلی شد غرض   جنس و نوع و فصل و جوهر با عرض
نیست ادراکی ترا بیرون ز حس   مبدء ادراک تو حس بود و بس
منتزع کلی شد از جزوی نخست   آلت معقول تو محسوس تست

پنج حسی کآلت ادراک ماست   در دگر حیوان نه افزون نه کاست
آنچه پیدا در تو در وی هم عیان   خود چه دانی تا چه دارد در نهان
هم اثر آمد مؤثر را دلیل   هم سبب آمد مسبب را کفیل
از قیاس ار نیست در حیوان اثر   از چه باشد جلب خیر و سلب شر
حس چه شد ادراک کلی را سبب   بود این نسبت قیاسی عجب
بر نشه نحل و سیاساتش نگر   آن سیاسات از قیاسش نگر
خواجهٔ بود است از پیشینه گان   با بزانش میل و با بوزینگان
با بزی در خانه یک بوزینه داشت   روزی از خانه قدم بیرون گذاشت
یک سبوی ماست بود اندر قضا   وان کنیزک خفته در کنج سرا
دید بوزینه چو خالی خانه را   هم سبو پر دید و هم پیمانه را
زد ز رنگ میخ خود برکند زود   با سبو پیوست و بس خورد آنچه بود
پس ز بیم خواجه مکری در گرفت   اندکی زان ماست بر کف برگرفت

با هزاران پوزش آمد پیش بز | ای دریغ از پوزه و از ریش بز
میخ بز بر کند و بندش برگسست | پس بجای خویشتن محکم نشست
نیم خفته آن کنیزک نیم چشم | می بدید و خنده بودش جای خشم
تا که از در با هزاران برگ و ساز | باز آمد خواجه بوزینه باز
دید اسپید سبو در پوز بز | شد جهان بر وی سیه چون روز گز
هر کجا در خانه چوب و سنگ بود | خواجه را زان سو اهی آهنگ بود
بز زنیشش داد زیش هر سو روان | گاه افتان و گاه خیزان و گه حیران
فارغ آن بوزینه از آن کش مکش | در کنار میخ خود بنشسته خوش
گاه بخندید و گه بیدا و تیز | نی بریش بز نه بر ریش خواجه نیز
آن کنیزک همچنان تا دیرگاه | که گشاده دید که بسته نگاه
این مثال از بهر آگه شو ز راز | ای تو هم بز باز هم بوزینه باز
عقل بز دانی چو آن بوزینه بود | نفست آن مکاره دیرینه بود

کار

کار فرما در تو نفس سرکش است | تو همی دانی که کار او دانش است
این سخن را گرچه شرحی درخور است | لیک در مقصد سخن اولی تر است
پس قیاس از فکرت بوزینه خواست | تا سبوی خواجه خالی شد ز ماست
نطق اگر امنیت اگر انست نطق | مشترک در جنس حیوانست نطق
چون حدیثی گفته آمد از قیاس | در نیاز عقل بر فنای حواس
بر که ایم زین ره سرودی سر کنیم | لیک آهنگی از این خوشتر کنیم
عاریت کردستم از آگه دلان | من زبان تو نیز هم گوش ستان
تا کنی فهم این حدیث نغز را | پوست بگذاری و گیری مغز را
کوش تا سودی از این سودا بری | کی گهر بی غوص از این دریا بری
گفته آمد اندکی زین پیشتر | که بود حس مبدء درک بشر
نفس را جز ذات خود ادراک نیست | مبدء ادراک آن حس‌ها شکیست
وانچه بیرونست از حس ذات رست | واهم و غفلت نیز در وی ره نجست

نفس بی آلت کند ادراک نفس — حس کجا و درک ذات پاک نفس

وانچه با آلت شود مفهوم تو — هست معقول تو یا موهوم تو

لاجرم نفست محیط وی شود — ورنه در خورد تصور کی شود

شاید از محسوس را گویی که بود — بی وجود حس در خارج وجود

لیک هر معقول فرع عاقل است — ذات او بی ذات عاقل باطل است

این سخن را گر مسلم داشتی — غمّی بر کفت ما بکند اشتی

یکزمان بنشین و با ما راز کن — عقده‌ای در رشته دارم باز کن

آنکه را معبود می‌دانی بگو — جز تو باشد یا تو باشی عین او

گر توی این خود حدیث مشکل است — گر تو هستی فانی و باقی حق است

جز تو گر باشد محاط نفس تست

خود یکی نقش از بساط نفس تست

ای امام و رهنمای راستین — هم صراط حق هم نور مبین

از آن

ای فروغ چشم از نور دوم — انظروا نقتبس من نورکم

انت قلب القلب قلاب الکون — انت نور النور شمس الشموس

تو سراپا عدلی و نوری تمام — من ز پا تا سر همه ظلم و ظلام

ظلمتی زار و بسوی نور بین — صبح تابان و شب دیجور بین

از ضیا ظلمت چه جوید جز فنا — تا رود ظلمت نماند جز ضیا

چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم — هم تو بودی و تو خواهی بود هم

من گرفتم رو نهادم سوی تو — با کدامین رو ببینم روی تو

سینهٔ من در خور مهر تو نیست — دیدهٔ من لایق چهر تو نیست

نه سری دارم سزای درگهت — نه رخی شایستهٔ خاک رهت

روی من شایستهٔ آن خاک نیست — درخور آن پاک این ناپاک نیست

بر سرم از لطف اگر آری گذر — افکنی از مهر اگر سویم نظر

اولم دستی بباید دادنت — تا توانم زان بگیرم دامنت

پس دلی سوزان و چشمی غرق خون / طاقتی اندک غمی از حد فزون

پس زبانی کاشف هر گونه راز / پس بیانی سر بسر عجز و نیاز

زان سپس گوشی بقیل قال من / جای رحم است از نزار حال من

این منم کامشان خنجر از جاک طاس / سیر نشدم ایدریغ و وای فسوس

بیخود و درمانده و سرگشته ام / خشک لب از طرف جو برگشته ام

هر کسی از فیض جو کامی گرفت / بر مراد کام خود جامی گرفت

در خور جامی نیامد کام من / لایق تشنگی نشد هم جام من

شرح اوصاف کلام رهزن شده / لیک بسته چشم در گلشن شده

بازگشته از گلستان خار و زار / خود چه یابد اعمی از گل غیر خار

گشته یوسف را خریدار از کلاف / رانده بازش اب جویش در مصاف

کیستم من رهروی بی راحله / چیستم من واپسی از قافله

بنده در کار خود وا مانده / از در صاحب بخواری رانده

بنده بی شرم و گستاخ و جسور / با که آوخ با خداوند غیور

مستمندی خسته مسکینی غریب

از صلای عام سلطان بی نصیب

یاد دارم که روزی چند کس / راه بازاری گرفتند از هوس

آن نهان در جیب خود خرمهره داشت / وین فلوسی چند اندر صره داشت

بود سیمی اندک این دیگر بجیب / لیک مغشوش بود و پر هر گونه عیب

و آن دگر انباشته جیب و بغل / با زر مغشوش و با سیمی دغل

هم بکف زان نقد شستی بی حساب / که منم در سیم و در زر صاحب نصاب

جمله باهم سوی بازار آمدند / جنس قوتی را خریدار آمدند

آنکه سیمی اندک اندر جیب داشت / بر در دکان خبازی گذاشت

یافت نانی تازه هم وجه خورش / که بباید زان بدن را پرورش

وانکه را خرمهره بودی یا فلوس / هم بدست افتاد مقداری سبوس

وآن دگر سغر ور سیم و زر شده   جانب دکان حلواگر شده
ریخت مشتی پر ز نقد کم عیار   که ز این حلوا و زان حلوا بیار
مرد حلوایی نظر کردش بزر   گفت ای جان پدر حلوا مخر
اشتلم بگذار و این زر بازگیر   شحنه را هم آگه از این راز گیر
زر بگیر و زود سوی خانه شو   در ببندند وآن سوی کاشانه شو
کس ز برق از این دکان حلوا نخورد   کس با فنون سود از این کالا نبرد
روح باکست اندغمی این شهد نوش   کی ستاند قلب تو حلوا فروش
اندر غمی کاکنی منم اینک دوان   سوی خانه می شتابم زان دکان
آن حریفان کشتیم از نان خویش   من بجای نان همی از جان خویش
کاشکی زود آگه شود شحنه ز راز   نقد قلب من ز من گیرند باز
پیکسی زین پس مگر گیرم به پیش   رایج بازار بینم نقد خویش
مکسب زرگر نباشد کو فلس   وجه حلوا گر نباشد گو مبوس

رکی

کیستم من خود یکی از ابلهان   تن زده اندر شمار آگهان
گر منم آگه ز راه از طریق   سوی من ره نیست زین ره ای رفیق
نه شناسایی خطایی از صواب   نه رفیق از دزد و نه آب از سراب
معجب اندر خویش از پندار خویش   دلخوشش از گفتار بیکردار خویش
سگ بگ اندر کار و در گفتار چست   چابک اندر گفت و در کردار سست
اسب تازی در سخن و اندر عمل   همچو خر افتاده حیران در وحل
کشور جان مر سلطان تو ای   نه همین سلطان تویی خود جان تویی
ساختی دل را در آن کشور امیر   عقل و فکر این یک دبیر آن یک وزیر
امتحان را گو امیری چون کند   این وزیری آن دبیری چون کند
در کمین بگذاشتی خیلی از پس   ره گشادی سوی ما را ز پیش و پس
ناگهان بیرون شد آن خیل از کمین   نه اثر بگذاشت از آن نه از این
جانشین آن امیر اماره شد   شد همه چیره خرد بیچاره شد

ابلهی بر صدر دانش جا گزید / دست غفلت نامهٔ فکرت درید
گر نه عون تو شود شان دستگیر / تا ابد مانند مسکین و اسیر
الحذر از تند دل ای سلطان جان / این اسیران هوس را وارهان
بس دلیر است این هوس اندر مصاف / لشکری از قاف دارد تا بقاف
سیل در پیشش سپه از نیلها / از خیالش خیلها در خیلها
هر دو عالم گوشه‌ای از گاه اوست / شادی و غم توشه‌ای از راه اوست
در وی افسون در نگیرد یا فنی / پهلوانی باید و خصم افکنی
قهرمانی پر دلی خونخواره‌ای / تا که سازد در مصافش چاره‌ای
آزمودم عقل را در کار نفس / نیست در وی طاقت پیکار نفس
در مصاف این دغل مردی درست / در علاج این مرض دردی درست
مرد را دردی بباید درد کو / درد را مردی بباید مرد کو
گردها دیدیم و دردی مرد نه / مردها دیدیم و دردی درد نه

عقل

عقل گرد این ره و مرد است عشق / عشق هم مرد است و هم درد است عشق
عقل دل را کی رهاند از هوس
مرد میدان هوس عشق است و بس
سوی طور آمد مگر روزی کلیم / خفته در ره دید مسکینی سقیم
ضعفش افکنده ز پا در رهگذار / بسترش از خاره بالینش ز خار
چون کلیم الله را در راه دید / نالهٔ جان سوز از دل بر کشید
کای کلیم حق چو سویش بگذری / هیچ افتد که ز من یاد آوری
باز گویی که در این ره یک غریب / از خود و از هر چه عالم بی نصیب
ای تو پیغام آور رب جلیل / هم پیامی بر از این عبد ذلیل
چون کلیم الله سوی میقات شد / گاه عرضه دادن حاجات شد
گفت بیماری غریبی بی کسی / نه پرستاری به سر نه مونسی
بر سر این ره بخواری خفته است / خود تو آگاهی هر آنچه او گفته است

با تو ای دانای سر هر سری | من چگویم زانکه تو داناتری
نه تو داناتر که دانا جز تو نیست | ناتوان ما و توانا جز تو نیست
در جواب از پیشگاه کبریا | با عتاب آمد بموسی این ندا
هان مگو بیچاره و بی یار و غریب | آنکه را من هم طبیبم هم حبیب
کی غریبست آنکه در کوی منست | مسکن و ماوای او سوی منست
هم حبیب بیکسانم هم رقیب | هم دوای بی‌نوایان هم طبیب
هر که بی یار است او یار منست | وانکه کس نجوید او خار منست
یار او باشم که او یارش نیست | با بد و نیک جهان کارش نیست
دست بان در همه آفاق اوست | که نه دشمن دارد او کس را نه دوست
موسی آمد باز گفتش آن سقیم | بازگو گر تا چه گفتی ای کلیم
بازگو کای خواجه گفتندت جواب | بر سر لطفند با ما یا عتاب
هر چه را بشنید با وی باز گفت | تا بانجام سخن ز آغاز گفت

دل

یک بیک بشنفت و یک یک میشنود | اندک اندک قوت جان میفزود
سر بسر چون آگهی از راز یافت | مرغ جانش قوت پرواز یافت
جان که با تن زیست مغلوبش است | ورنه کی طاوس شاد از گلخن است
روز و شب از این جهان تن را مدد | از طعامی و ز شرابی میرسد
جان چو طاوسی درین گلخن غریب | از غذاهای گلستان بی نصیب
قوت این کم و زان افزون شود | کی تواند جان ز تن بیرون شود
قوت قوت تن از آبست و نان | نان جان علم است و آتش عشق دان
بی عمل نه نان بدست آید نه آب | بی عمل مستی فزاید خورد و خواب
عشق آرد ذکر و علم آرد عمل | غافلی را کار نباشد جز دغل
این سخن بگذار و زین ره بازگرد | باز گرد قصه آغاز کرد
بازگشت و قوم را آگاه کرد | چند تن بگزید و عزم راه کرد
تا بجائی شد که وی را دیده بود | یافت کمتر هر چه جستن فزود

قوم با موسی بهر جانب دوان / تا مگر جویند از او جایی نشان
آن یکی می‌گفت گرگش برده است / وان دگر می‌گفت شیرش خورده است
عقل حیران زان حیات و زان ممات / عشق حیران بود از آن ترهات
حیرت موسی فزون‌تر هر زمان / جانب وادی ایمن شد دوان
کای خدای من از این کار شگفت / دست حیرت دامن جانها گرفت
آشکارا ساز این راز نهان / جمله را از بند حیرانی رهان
پس خطاب آمد بموسی کای کلیم / داشت نزد ما وطن او از قدیم
وقت آن شد کان غریب ممتحن / رخت از غربت برد سوی وطن
هم زمین جویای او شد هم فلک / هم شجر هم وحش هم طیر و ملک
هست نعیمش طالب آمد هم جحیم / هم ز کوثر تا رب او هم ز جحیم
طالب ما بود و هم مطلوب ما / هم حبیب ما و هم محبوب ما
باز دادیمش مکان در کوی خود / ساختیمش ساکنی خوش سوی خود

وله

نیست از اعجاز عشق این بس شگفت / گر تن عاشق خواص جان گرفت
عاشقان را تن اسیر جان بود / جان اسیر جذبهٔ جانان بود
نه چو جان ما که از سحر هوس / خاصیت از خوی تن گیرد و بس
ما هوسناکان که مملوک تنیم / گرچه طاوسیم شاد از گلخنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک / ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاکان تو در این خاکدان / فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لامکان / در زمینند و زمینشان آسمان
بیدلان با دلبران پیوسته‌اند / تن بجان و جان بجانان بسته‌اند
عاشقان در تن خواص جان دهند / کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقان را با تن و جان چه کار / عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عشق نه کعبه شناسد نه کنشت / عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت
چیست جنت خاری از گلزار عشق / وان سقر خاکستری از نار عشق

سوزد از یک شعله از باغ نعیم | شوید از یک رشحه اطباق جحیم
خلد و دوزخ لقمه در کام عشق | کوثر و عشاق در یک جام عشق
دنیی و عقبی براه او دو گام | کافر و مؤمن بنزد او خام
من چه گویم عشق را شرح و بیان | کانچه گویم عشق از افزونست از آن
وقت شد ای عشق گرز وی کرم | سوی ما بگذاری از این ره قدم
ای مبارک مقدم ای فرخنده پی | تا بکی از ما نپرسی تا بکی
ای تو هم موسی و هم سینا و طور | هم انا اللهی و هم تجلی و نور
ای تو اسم پیغمبر و هم خود پیام | خود تو بر دی هم کلیم و هم کلام
خسته دارد درین وادی مقام | ای کلیم الله من زین ره خرام
تا ببینی پای تا سر خستگی | ناتوانی بینی و آشفتگی
هم بتن بیمار و هم از دل علیل | هم بدل بی یار و هم از جان ذلیل
مانده دور از یار و مهجور از دیار | در غریبی ناتوانی خوار و زار

لولی

سوی خود هم خود ببر از خود پیام | من چه گویم چون تو میدانی تمام

بندگی سرمایهٔ آزادگی است | لیک شرط بندگی افتادگی است
تا بدانی راه و رسم بندگان | از بنی میشون هونارا بخوان
از مرح و ز کبر بیزاری طلب | گر عزیزی بایدت خواری طلب
داند آن کو در خور این ذلت است | انما العزت که این عزت است
بندگان خواجه را جان جهان | خواجه چرخند امیر اختران
لیک با یاران شفیقند و سلیم | هم عطوف و هم رئوف و هم حلیم
گر مر ایشان را ز نادانان کلام | با عتاب آید همی قالوا سلام
روز اگر در جمع یاران قاعدند | شب همه شب قائمند و ساجدند
نیست از خوف جحیم آرامشان | ربنا اصرف ذکر صبح و شامشان
روز با خلقند در نظم و معاش | شب ز ذکر خالق اندر ارتعاش

نه حدیث‌ها در این روز و شبست   کاین سخن بس منتخب بس معربست
روز را تعبیر ظاهر کرده‌ایم   نام باطن راز شب آورده‌ایم
بندگان در بندگی مستغرقند   ظاهر اندر خلق و باطن با حقند
بر فقیران هم کریم و هم جواد   لیک در انفاق دارند اقتصاد
جود اگرچه عادت رحمانیست   سرف و تبذیر از شیطانیست
بندگان آنان که نگذارند اثر   با خدا در دل ز معبودی دگر
از خود و از عزم خود ببریده‌اند   پس خدا بر خویشتن بگزیده‌اند
با خدا خوانند اگه او را کافرست   کاین مع الله الها آخرست
جز بحق نبود چو در آنان اثر   جز بحق نارند در کاری نظر
ز غضب آورده بر نفسی شکست   نه ز شهوت بر زنا بگشوده دست
در شهوت کهشان نبود قیام   در بلغو افتد گذر مردا کرام
محترز از لهو و از بیهوده‌گی   دیده در یاد خدا آسوده‌گی

ذکر آیات خدای مهربان   کی گذارندشان چو کوران و کران
نه همین خواهند خود را رستگار   در دعا خواهند از پروردگار
طاعت ازواج و ذریات خویش   خلق را هم پیروی طاعات خویش

هب لنا گویا از آنند و از این
ربنا اجعلنا امام المتقین

شب نگردد روشن از نام چراغ   نام فروردین نیارد گل بباغ
عشق را رسمی نباید اسم سوز   چشم آب آور و دل آتش فروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده‌ام   از طلب رسمی کجا کی دیده‌ام
وانگهی گویم که من عاشق نیم   گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب   ای عزیزا ای شگفتا ای عجب
عشق را باید ابتدا منزلی   تا ببویش راه جوید مقبلی
ای دریغا می ندانم کوی او   تا توانم ره روی آرم سوی او

خانه پنهان کرد و منزل ناپدید | زان سوی ظلمات مأوایی گزید
گر ز ظلمات شب آرم گذر | سوی عشق آگاه کردم راهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان | محملی او در میان کاروان
گاه محمل پیش راند و گه ز پس | ساربان پی شمع و اشتر بی جرس
از فروغم هر دو عالم روشن است | برقم اندر خرمن مرد و زن است
عالم و آدم ز سوزم در گرفت | آتشم در جمله خشک و تر گرفت
خامهٔ من رنگ آمیز گل است | زخمهٔ من نغمه ساز بلبل است
از خم من صبغة الله رنگ یافت | ما رمیت از دامن من رنگ یافت
جیب شب هر صبح از من چاک شد | جسم خاک از فر عرشش پاک شد

سر بنه تا پا نهی در کوی من
چشم بربند و ببین بر روی من

باز این دیوانه بگسسته است بند | فاش میگوید باواز بلند

در عالم

در همه عالم ببینم عزت است | نیست عالم چیست عالم گر نه است
کافر است آن عاشق شوریده حال | ای مسلمانان کافرکش قتال
اقتلونی کیف ما شاء الحبیب | واطرحونی اینما جاء الحبیب
عشق اگر کفر است ای شیخ کافرم | گر کشی کافر بکش من حاضرم
طایری را از قفس آزاد کن | خاطر غمدیده را شاد کن
مرغ دامی را سوی بستان فرست | تشنه کامی را بر عمان فرست
من نمیگویم که عاشق کافر است | عاشقی از کافری آن سوتر است
کافرم ترسم اگر از کشتنم | بندهٔ شاهم نه در بند تنم
این تن خاکی قرین خاک به | دور از این ناپاک جان پاک به
این سرا درخورد ویران گشت | این قفس شایستهٔ بشکستن است
مرغ را خوشتر چه باشد از چمن | زندگی تن بود زندان من
جان سلیمانست و این دل خاتم است | که برو نقشی ز اسم اعظم است

این تن میشوم آن دیو لعین　　کز سلیمان در ربود ستی نگین

آن حواس باطن و ظاهر همه　　امر وی را گشته فرمان بر همه

مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن

خاتم جم را ستاند ز اهرمن

تم بعون الله الکریم الفتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

هوا با دوده گرد باران و طمع خاک خضرا   در این گلشن زهی نادان که بندد دل به گلها
مرا از طرف این بستان حاصل جز این هان شد دگر اکنون   بیاد آرم بسی منت خار رود بر سر از خار را
در این سودا اگر سودی بود در نیستی باشد   چه حاصلها که زند از سنجه دار در راه دار مبینا
بشاخ گل بکام دل گشایی دست بندی دل   یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خار را
پی جانی که بسیاری چه داری باک از مردن   پی مالی که بگذاری چه آری دست یغما
گذاری رنج بر باران آسیاری گنج باران   طمع داری ز هشیاران از این احسنت ازان ای الا
ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه   ترا بر حرص این دانه قیاس از آب استسقا
چو ره بر کشت یابی چه ویرانی چه آبادی   چو دل بر برگ بنهادی چه خار بیابان چه دیبا
نفس از بستن همی پایای اگر بس بربندد   قفس را رخنه بر تن همی پا بال گرد گشت
سراسر اهرمن وادی نهان از رهزن بادی   در این تاریک شب گمشدگی که جوید راه با

دلی را گر هوس چندی بهر جانب پراکندی   روا باشد اگر بندی بر اندر راه جان بخشا
که بند نقش تن از گل پس از تن نگار رود دل   ز دل جان آورد حسنی خیال جان کند پیدا
ز جود او وجود تو بود او نمود تو   هم او رب ودود تو حکیم و قادر و بینا
جز او فانی و از فانی نیندیشد مگر نادان   هم او باقی و از باقی نیاید مگر دانا
بدل سلطان جان بسپرده دل بر رنج هر کس   مگر بر عارض لاله نگری از دیده ادا
ز کثرت توشه بر داری ره توحید پیمایی   ز کشورها گذر آری و لیکن ماهی بر لا
معانی از صور خوانی نه معنی از صور دانی   بباقی بینی از فانی بعقبا بینی از دنیا
و گر با دوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان   خلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در صحرا
ببویش گر نظر داری چه در دیر چه در مسجد   بکویش گر گذر آری چه با شیخ و چه با ترسا
چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی   چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون   چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه در دریا
چرا مانی ز حق غافل پی نفسی کثیف آن لطفی   ببین در خسرو عادل جهاندار و جهان آرا

فروغ سایهٔ یزدان ز بطحا تا جهان تابان   که خورشید تابان چو پیش سایه نور افزا
شهنشاه جهان فتحعلی‌شه آنکه رای او   فروزد بر خرد زان سان که تابد بر فلک بیضا
جهان داری که ذات او دلیلی بر کرم و صدق   یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
سخن آشفته از دهشت تو گوش اندر ره غفلت   حدیثی بس شگفت آنکه در این حدیث ما
مگر چشم از غرض پوشی که گوش این نکته بنیوشی   بی فهم سخن گوشی نه در بیهوده گفتن‌ها
ز تاب و هوا آزادم و در از مانند آستی   زبان فرع صحرای ندا اندر صخرهٔ صما
زبان ارزان بیدادان اگر کوته کنی شاید   شبی نغنوده بر آن در کمی یا را آنجا
ترا آلوده از خبث طبیعت جیب تا دامن   چه آیی با نیکان آستین ام سوی خود باز آ
تنی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت   دلی آشفته با شهوت سری سرگشته از سودا
در بیعت باید از آنان که تن پرورده اندر جان   سری با زحمت از یاران دلی دور از غوغا
دلا از طعن نادانان چه اندیشی نه دیدستی   که مفلس از تهی‌دستی کند از عیب بر کالا
ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی نبود   ز غوغای مگس هر دم چه داری باک ای عنقا

بفکر

بفکری عاطل از اغراض و ذکری خالی از اصحاب   دلی آلوده از خاب و جانی فارغ از اعدا
گهی از حمد یزدان جو لقای خسرو عادل   گهی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا
یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان
یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنا

طلع الصبح فاضت الانوار   یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند از این غفلت   شرم دارید تا کی این پندار
می بنوشید یا ذوی الالباب   می نه پوشید یا اولوا الابصار
مانده ارز رهروان در این وادی   ز اشک خونین و آه آتش بار
شعله‌های نهفته در دل سنگ   غنچه‌های شکفته بر سر خار
تا چه نکته بود شتابی کن   تا توانی برفت ره بسپار
تا توانی گسست عهد ببند   تا توانی شکست توبه بیار
خاکساری گزین ز سنگدلی   کاید از خاک گل ز سنگ شرار

چیست جان پاک شد بدست هوس — آخر ای عشق سر ز جیب برآر

آخر ای نفس یک نفس بشکیب — آخر ای عقل یک قدم بگذار

مانده از قافله اسیر زمان — گمرهی گوش بر درائی دار

سست بنشین مگر توانی جست — رهبری چست و مرکبی رهوار

مرکبت نیست غیر فضل یکی — رهبرت چیست مهر هشت و چهار

چند بر پرده نقش می فکنی — دع الاوثان واکشف الاستار

پرده بردار تا عیان نگری — لیس فی الدار غیره دیار

شهرها بینی اندر او یکسان — مسجد و دیر و سبحه و زنار

رزمها بینی اندر آن یکرنگ — عاشق و یار و بیدل و دلدار

زخمه زن مطربان بیک آهنگ — هم نوا چنگ و بربط و مزمار

بی لب و گوش گرم گفت و شنید — مست بی باده بی خرد هشیار

تاجداران کشور معنی — شهریاران عالم اسرار

ره بری گر بپیشان نگری — کبریائی بری ز استکبار

ملکها بینی اندر آن ملکان — رانده بیگاه و که ز خود صد بار

تخت خاقان چو گردی از پاشش

تاج قیصر چو تابی از دستار

بزم غیب از شمع ذات چون نور داشتند — پرده داران صفاتش پرده ها بر داشتند

خواست تا مجرمان پیدا شود حسن ازل — محرمانش صدره از اول نهان بر داشتند

شاهدان غیب را از بدو اطوار ظهور — روی شان پس در ظهور خویش مضمر داشتند

خامهٔ اظهار چون بر لوح آن نقش نگاشت — از نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی — که بعقب اولین اورا معبر داشتند

نقش کل کز سایه اش طبع هیولا پایه یافت — منقبش از نور آن فرخنده جوهر داشتند

اندر آن نور آنچه از نقصان و پستی یافتند — عرش نامیدند زان کرسی فروتر داشتند

در کف دود اسیر لا از بس که بداشتن — چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

بازلال عشق پس آن جمله را آمیختند — وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند
بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند لیک — پایهٔ خیر البشر برتر ز برتر داشتند
ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک — از وجوبش کمتر از امکان فروتر داشتند
پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل — نفعها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند
تا نگویی خیر و شر بی علتی آید پدید — تا نه پنداری که بی موجب سر شر داشتند
فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود — زان ستمگر خواستند آن وین ستمگر داشتند
قوه‌ها را ره بسوی فعل دادند ارنه کی — آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند
می‌نبستی سایه‌ها را پیش و کم نزدیک و دور — در خود خود پرتوی از تابش خور داشتند
انبساطات وجود از اعتبارات صدود — همچو خطی در قرب و بعد مهر انور داشتند
در بگویی اعتباری کز اثر آمد پدید — گویم این آثار هم او هام مظهر داشتند
چون در آن عالم معنی و صورت راه امید — را امتزاج خاک و باد و آب و آذر داشتند
از پی نظم دو عالم از پی هم یک بیک — شاهراه پیغمبر بر پیغمبر جا داشتند

درظهور

ختم

در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند — سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند
نقشبندان قدم در کارگاه حادثات — امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشتند
گاه تمثالی ز جم گه از فریدون خلند — گاه نقشی از ملکشه گه ز سنجر داشتند
نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی او
کار بسته از سیه کاری قلم بر داشتند

بسم الله الرحمن الرحیم

بیدا است سر وحدت از اعیان باری — العکس فی المرایا والشمس فی العلی

شد مختلف اگر نه چه مختلف که هست — یکصورت و یک ترانه کهی مدح و که هجا

هستی چو بحر و دل چو یکی کشتی اندر آن — از نفس بادبانش و از عقل ناخدا

عشق آست باد و راست از او در ره مراد — لیک از ضراب گاه گراید سوی خطا

انظر بما رایت سوی البحر اذ رایت — موجاً بدا و سنه بدا و فیه ما بدا

کای خطاب و همیش گهی صواب — که ناخدای نام نهیمش گهی خدا

باز لعل فروری او نه اثر ماند از نشاط

لا الشمس فی الدجیة ولا البدر فی الضحی

صبح است و کوس دند در دیر مغان را — پیمانه نهادند بکف مغبچه گان را

ساقی بده آن رطل گران تا برخ بخت — ریزیم و ز سر باز نهد خواب گرانرا

۱/۰ ۱۹

وآنگاه بجامی دو دگر پاک بشوییم — از روی دل غمزده گرد دو جهانرا

سرمست خرامیم بباغی که در آنجا — ز دامن گل دست نداد خزانرا

گلزار ولای شه لولاک محمد — کز نکهتی آراسته زمین را و زمانرا

صد شکر خدا را که نمردیم و بدیدیم — خالی بجز از وی دل و دست دگر جانرا

ای شوخ رها کن دل سرگشتهٔ ما را — کانسان که تو دیدیش نبینی دگر آنرا

از جمع دگر بود پریشان دل و گنجینه — ببردند ندانسته ز زلف تو حمانرا

خوش شد دل و جرم با روی تو بپوشد — دادند بدست تو پس این تیر دگر جانرا

چیزی که بدانش دوران بود ندیدیم — دیدیم سراسر همه اسباب جهانرا

گر بند دلم بندگی شاه نبودی — برهم زدمی سلسلهٔ کون و مکانرا

نور احد است احمد و شاه ید ایزد

بربند نشاط از همه چیز دست و زبانرا

در درجه آن نیست چه تاثیر بود در مانرا — کوی شو تا که ببینی اثر چوگانرا

از من آنجا که در حضرت خدا را پدید بکجا باز برم این سر بی‌پا ما را
چه عجب خلقی اگر از تو غلغله زند آنکه درویش نباشد چکند جاها را
دیده بستم که دل از یاد تو آرام نیافت جز برویت نگشاییم دو این بستها را
شاید از طلعت تو روز وصالی زند آنکه از بخت من آورد شب هجرانرا
عاقل اندیشهٔ جان دارد و عاشق جانان با که از ما بستانیم زجان جانانرا
دل یکی منزل غیبت نه منزلگه ریب خلوت قدس مکن بارگه شیطانرا
ایکه در کار نشاط طربی هست مجوی راز این غمزده دلشده حیرانرا

حال این قوم چه دانی تو که بهتر دانند
از نشاطی که بود فاش غم پنهانرا

جز بجان کس نشناسد صفت جانانرا هم بجانان نگر تا بشناسی جانرا
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست خواجه بنهاده بجز و بنهد این تنها را
هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق آتش افروز بخاری بخرد بستانرا

ره چو مقصود بود آن به نبود پایانش عاشق آن نیست که اندیشه کند پایانرا
عشق بزوال طلبش میرود از باغ نعیم ورنه آدم نپسندد بجز این حرمانرا
در هوس خانهٔ تن دیر بماندیم کجاست مرگ تا برکند این لعبکه شیطانرا

کشتی از لطمهٔ موجی شکند گوشه شط
تا شوی بحر و بهم درشکنی طوفانرا

منع دیدن نتوان کرد تماشایی را گر نبیند چه بود فایده زیبایی را
یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است که بجز درد ندهد عاشق هرجایی را
وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت تا چرا شکر نگفتم شب تنهایی را
ساقی امشب می از اندازه فزون ده که همی تا بشوییم بقدح دفتر دانایی را
نیکنامان در حضرت ما راه ندهند تا بجز رندی شنعت رسوایی را
خواجه زین در بسلامت سر خود گیرد و گذر که ز سر می نهد عادت خودرایی را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب عاقلان نیک شناسند تن آسایی را

بگذارید که تا سر نهم اندر ره دوست   یا بگیرید رسن این سر سودایی را

دلم از سینه بگشت که در خانهٔ نشاط

شوان داشت که مردم صحرایی را

سیل گو بگذر ز سر این خانه را   آب آبادی دهد ویرانه را

صوفیان مستند و زاهد بیخبر   از که پرسم من ره میخانه را

شعلهٔ شمع است کاتش زد بجمع   خواجه گر سوزد چه غم پروانه را

عشق نوبت میزند بر بام قصر   گز هوس خالی کنید این خانه را

آشنایی حلقه بر در میزند   کیست تا بیرون کند بیگانه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را   فرود آرد کجا تا ساربان از ناقه محمل را

بیا امشب ز ذکر روی او شمعی بر آریم   ز دل وز یاد گیسوش مجمری زنیم محفل را

بصد رنج از خطرها چون گذشتم آمد آن گنج   بآ دل کام این وادی نشان داد منزل را

بگو

بگوید شمع با شبها و گر بپا بود جویا   فروغ وی بود روشن دلیلی شمع محفل را

چو آگاه است او غافل از آنم بهر باشد   که از پی سیر و صحرا داد آگه صبح غافل را

بتلخی جان شیرین باید داد از آن لطف کن

شراب تلخ جوان هر شیرین شمائل را

نام تو کلید بستگیها   یاد تو دوای خستگیها

دل میشکند شکنج زلفت   ای مرهم دل شکستگیها

تاری ز کمند گیسوانت   پیوند بسی گسستگیها

ما رشتهٔ عقد عمر بسته است   در رشتهٔ عشق رستگیها

بگشا گرهی ز زلف و بنگر

بر کار نشاط بستگیها

ای بسا سحر که شد شحنهٔ پیمانهٔ ما   بسلامت گذر ای سیل ز ویرانهٔ ما

ما بدیوانگی افسانهٔ شهریم ولی   عاقلان نیز بخوابند بر افسانهٔ ما

صبوحی از کف ساقی مگر آریم بدست / ورنه مستی ندهد دست ز پیمانهٔ ما
واعظا با همه غوغای خردمندیها / بزی صرفه زنگ نالهٔ مستانهٔ ما
سقف این کاخ زر اندود حجاب فلک است / پرتو مهر نجویید ز ویرانهٔ ما

خردت راه بر کوچهٔ عشاق است
خبری جو ز نشاط از در میخانهٔ ما

هر بلایی که ز او در رسید مرا / بعطایی دهد نوید مرا
دوشش از زلف او روان بیداد / گاه بیم و گهی امید مرا
که بشمشیر میزند بر سر من / که بزنجیر می کشید مرا
من همان بنده ام که نادیده / بهایی گران خرید مرا
عیب او بود از بهیچ فروخت / بر من و عیب من چه دید مرا
ستمش خاص و نعمتش عام است / خاصه بهر ستم گزید مرا
تا نگوید که این نشاط است / با غم خویش پرورید مرا

صبح شد برخیز و بر زن دامن خرگاه را / تا ز سر بیرون کنم سیم این خفتن بیگاه را
ساقی گلچهر شاهد پیش و غایب شمع را / مهر عالم تاب طالع بین و غایب ماه را
آبی از ساغر بزن بر عشق و در مجمر بسوز / حاصل این عقل غم سنجی و شادی کاه را
خرمی خواهی ز مستی خواه و از بیدانشی / کاسمان بی غم نماند خاطر آگاه را
عقل و فکر اندر ره عالم نشان از حق دهند / هم نپاید عشق عالم سوز غیر الله را
خود حجاب عکس های چند داری بیگاه / سر بر آر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را
آتش از سر برگذشت ای همرهان آگه کنید / هم ملامت کوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنم این رشتهٔ کوتاه را

شمیم باد بهاری ببین و فیض سحاب / ببوی طرهٔ ساقی بگیر جام شراب
بس است جلوهٔ این دشمنان دوست نما / بیا که رو بکشیم از جمال دوست نقاب
ز چشم اشک فشانم جمال دوست برفت / فسانه ایست که نقشی نمیزند بر آب

هزار جرم بشمردم بخود چو رفتی پیش   شب عتاب تو بر من گذشت روز حساب

چو اوست اول و آخر هم اوست نشاط
براه عشق تفاوت درنگ از شتاب نیست

حلقهٔ خواهم بگوش ای عشق از زنجیر تست   افسری آنکه ببر از گوهر شمشیر تست
زلف خود پر تاب میاز که تیر سد نگر   بر نیاید با دل دیوانه‌ام زنجیر تست
عقل در گنجینهٔ سر لوحی از تدبیر ما   عشق در آیینهٔ جان عکسی از تقدیر تست
شمع جان افروز خواهد کلبهٔ تاریک ما   عشق عالم سوز خواهد حسن عالمگیر تست

وادی عشق است چندین ای عجب باید نشاط
بستهٔ فتراک دشمن نی از نخجیر تست

درد ما را نوبت بهبودی است   وین غم ما آیت خشنودی است
باز گشتیم ز سودای جهان   سودها بر کف یکی بیسودی است
در فراق چیست دانی حال دل   با همان حالت که با ما بودی است

با غم او خوش بود وقت نشاط   کو نداند کس که این خشنودی است

فرخنده پیکری که سر اندر هوای تست   فرخنده‌تر سریست که در خاکپای تست
سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور   غوغای عارفان همه ذوق لقای تست
این سر اگر بباد رود در رهت چه باک   فردا که سر ز خاک برآید برای تست
گر خدمتی است از تو بما ناز و نعمتی است   کاری نکرد بنده که گوید برای تست
ما را بقدر خویش خطاییست لاجرم   چندانکه بیش باشد کم از عطای تست
عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر   بر جرم ما نبینی و بخشی سزای تست
آهسته تر بروی ای میر کاروان   ای بس ضعیف و خسته که اندر قفای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش   ای عشق کار ما همه بر مدعای تست

بر کس نشاط رشک ندارد در راحتی
الا بآن دلی که بغم مبتلای تست

ازقرای باد بگو خیل گنهکار ما / غم مدارید که گر جرم ز ما آزار دوست

چه نویسیم که سزاوار سپاس شه باشد / معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر دوست

دولت شاه جهان باد فزاینده نشاط

کاین فروغی است که بر خلق ضیاگستر اوست

ستم زده عالم که دعا بی‌هوسی نیست / ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست

خاری طلب عشق که در آتش سوزان / صد برگ گل تازه چو خشکیده خسی نیست

دیوانه درین شهر که پی سلسله دیدست / جز من که بگیسوی توام دسترسی نیست

ظلمت برد از رخت چو خورشید برآید / بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست / ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست

چشم بر بند و بظلمتکدهٔ فقر درآی / تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمهٔ کوثر و آن باغ دل‌آرای بهشت / نمی از مشرب و نکهتی از گلشن ماست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست / بشتاب زانکه عرصهٔ امید تنگ نیست

رخ از بلا متاب که مقصود ز آسیا / جز در درون آتش و کام نهنگ نیست

طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما / با این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

با بندگان چه جای عتابست و خشم و کین / از ما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست

دار و بر فتن از سر بالین من شتاب / ای جان بر لب آمده جای درنگ نیست

دل تنگ نیست کس اگرش دوست در بر است / در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتحعلی شه آنکه بدوران او نشاط

گر ناله بگوش رسد جز ز چنگ نیست

سر نهادیم بسودای کسی کین سر از اوست / نه همین سر که تن و جان جهان یکسر از اوست

گر گل افشاند و گر سنگ زند چه توان کرد / مجلس ساقی و مینا و می و ساغر از اوست

گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند / ناخدا اوست که هم کشتی و هم صرصر از اوست

من بدل دارم و شه هر رخ و شمع بسر / آنچه پروانه دل سوخته را در پر از اوست

ناز

چه اثر بود در این دشت که پر حسرت گشت / یکجهان ریزه خور خوشه بر از خرمن ماست
سر مجذوبی آفاق بیاریم فرود / زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست
همه بگذار که با این همه اینک در شهر / کودکی باز بمژگان همه رهزن ماست
هم قصاص دل ما را اگر از ما طلبند / زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست

دشمن و دوست مدانید کس اگر طالب اوست
خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

بهر جا بنگرم بالا وگر پست / ببینم در همه عالم جز یکی هست
درون خانه و بیرون در اوست / هم او خود حلقه بر در زد هم اوست
زیک خمیم اگر شیرین اگر تلخ / زیک بزمیم اگر هشیار اگر مست
توانائی مرا بار بیت بر دوش / زبردستی مرا بندیت بر دست
پر و بال است دام خوش اندام / که از قیدش بپروازی توان جست
نباشد بنده کازادش توان کرد / نباشد خواجه کز قیدش توان رست

نباشد بنده کازادش توان کرد / نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نه عاشق آنکه جز معشوق بیند / نه معشوق آنکه جز وی در جهانست
نشاط ار دید نتوانی بخورشید / ببین در سایه کان با نور پیوست

جهان را ایمنی از فضل شاه
که ایمن باد دامانش تا جهانست

بر آستان نشین گر بخانه راهی نیست / کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
اگر بشهد نوازد وگر بزهر کشد / بغیر خوان عطایش حواله گاهی نیست
بهر گناهم صد عذر اگر بود شاید / مرا که جز کرم دوست عذرخواهی نیست
در انتظار شفاعت ستاده خواجه حشر / خجل ز خاک بر آیی اگر گناهی نیست
سراغ مشرق و مغرب بپرس در ره عشق / که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مهرطلع داری ای نشاط ز دور
ترا بجانب او طاقت نگاهی نیست

کشور جان از جهان دیگر است — این زمان زان آسمان دیگر است
ای جهان از راه ما بردار دام — طایر ما ز آشیان دیگر است
ای فلک از بخت ما برگیر رخت — کوکب ما ز آسمان دیگر است
ما درین ره ایمنیم از رهزنان — نقد ما با کاروان دیگر است
با تو خاموشم ولی با یاد دوست — هر سر مویم زبان دیگر است
من نیم آن من که بودم یا مرا — هر زمان از عشق جان دیگر است
عشق دارد صد زبان و هر زمان — بر زبانش داستان دیگر است
می ندانم ره بجایی برده ام — با که بازم امتحان دیگر است
ما بجانان زنده و جانان بجان — هر تنی در وی روان دیگر است
مردن ما از تن از یاران رهان — هر بهاری را خزان دیگر است
میرزا از عاشقی لاف نشاط — عشقبازان را نشان دیگر است

سر تا سر عالم من امروز سری نیست — کز خاک در شاه جهانش اثری نیست
حیرت زده بید بجمال من و کشت — بند استم از زلف من آشفته تری نیست
هر سو که نهی روی بسر از خویش آری — تا نگذری از خویش بسویش گذری نیست
آن چشمه که گویند نهان در ظلمات است — گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست
بر من بحقارت منگر ای شیخ و نداند — کامروز بمیخانه ز من معتبری نیست
علیم مکن ای خواجه برسوایی و مستی — من دلخوش از آنم که جز اینم هنری نیست

امروز نشاط ایقدر افسرده چرایی
بر سر مگر از باده دوشت اثری نیست

این چه دشت است که سرتاسر آن گردی نیست — که بر او دیده خونین و رخ زردی نیست
خرم آنکس که برویش ز رهت گردی هست — و آنکه بر دل ز تو از هیچ رهش گردی نیست
عقل در کشمکش نفس درنگ نکند — ایدغل رو که بجز از عشق هم آوردی نیست
با بد اندیش و از جان جهان گرد بر آر — دوست جز یار اجانب بجهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی درد طلب دار نشاط
درد هم مرد رهی می‌طلبد مردی نیست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست
وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست

تا چه باشد به سر پیر خرابات که من
یک جرعه می اندیشه‌ام از عالم نیست

غم و شادی که یک لحظه دگرگون گردد
چه غم ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست

کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را
ار نمودیم درین پرده کسی محرم نیست

حاصل هر دو جهان را همه اندوخت نشاط
پیر میخانه به هیچ ار بستاند کم نیست

نه همین در کاخ دل با چشم جان می‌بینمت
در جهان با چشم صورت هم عیان می‌بینمت

دوست گفتم ترا از دل چه نیکو دیده است
دشمن دل بودی ای خصم جان می‌بینمت

ترکی و مهر و کین من از سودای عشق
گه بجوید نامهربان گه مهربان می‌بینمت

با قدی چوگان صفت ای دل درین بر آیه
همچو گوی در بساط کودکان می‌بینمت

دل ز

حد نشاط آرند از یک جرعه می رندان نشاط
سرگران منشین کزین بس رندگان می نیست

غم بجا بی فلک رخت که غمخواری هست
ای خوش آنجا که نه یاری نه پرستاری هست

هر که یار دگرش نیست خدا یار ویست
هر که کارش بکسی نیست بکاری هست

آنکه اندیشه گلزار و گلش در سر نیست
خبران باید که در پای دلش خاری هست

ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید
که مرا تا به در دیر مغان کاری هست

غم گرفتست فرو مجلس میخواران را
گر امروز درین میکده هشیاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط
بلبل است به هر خانه که گلزاری هست

چه شکایت از پای تو گر رنجه شد بنشست
ز من آمدم درین دشت که او فهم بهشت

تو نکو پسندی و من چکنم که ناپسندست
نشوم نکو نگردم منم و بلای گندست

تو اگر طلای از من سر خویشتن بگیرم
من و چشم اشکبارم تو و لعل نوش خندت

دل زاهدان توانی بری از آن بزدی که بود صید غافل ز تو در خور کمندت
تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی من و دست کوته من تو و آستان بلندت
دگر ای دل اوفتادی بطالع طفلان که بلطف می‌ستانند و بقهر می‌پسندت

تو چه غم فراغی و چه بهر غلامی
که بهیچ می‌فروشم و ز نانخریدنت

هر کرا دل با خدای مطلق است ناخدا از موج و دریا زورق است
غرقه در دریا همی جوید کنار چون کند آنکو بخود مستغرق است
نیست باید شد ز خود تا هست شد سلب خود از خود حدیثی مغلق است
جان ز جانان تن ز خاک آمد پدید هر کجا فرعی ز اصلی مشتق است
تن بجان و جان بجانان شد حجاب هر مقید احتجاب مطلق است
تن چو بیجان شد بپیوندد بخاک جان چو بی‌تن شد بجانان ملحق است
طلعتش گویی بر آمد از نقاب کابروش مانا هلال مشرق است

نور از ظلمت عیان سازد نشاط آنکه با طالع دید سیمای حق است

بیا که نوبت مستی و عشق و شرب مدام است از آتشی نه ز آبی که در صراحی جام است
بدان شمایل دلکش اگر ببزم خرامد حدیث شمع شبق بیکگاه تمام است
نوید وصل و بیم سر سد از عارض و زلفش که شب مصاحب روز است و صبح در بر شام است
بطاق میکده دیدم کتابه که برندان غم و سرور جهان مهر و کین خلق حرام است
هنوز عاشق صادق نباشد آنکه نشناسد عطا ز منع و ندانند عتاب و لطف کدام است
بدوزخ ار بردش عشق گو ببر که نسوزد اگر بسوزد از آتش بگو بسوز که خام است
مرا روا است اگر شیخ شهر عیب نماید کدام عیب بتر از قبول طبع عوام است

بیا نشاط مرادی طلب کنیم از این در
سعادت دو جهان وقف این خجسته مقام است

ز آه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است

تن ناپاکم و این جان هوسناکم کشت — زندگانی نفس تن و جانم هوس است
خلوتی کو که برآرم نفسی دور از خویش — نه همین دوری از ابنای جهانم هوس است
خرقه در خانه نهم موزه و دستار براه — گذری تا بدر دیر مغانم هوس است
یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری — قدمی بر اثر مغبچگانم هوس است
سود بازار جهان گر همه امید نشاط — ز سود آخذه زین مایه زیانم هوس است
تا دعای شه از این پس بفراغت گویم — کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

از خواجگان کرامت و از بندگان خطاست — آنجا که عفو هست چه باک از گناه ماست
ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است — آن بنده مجرم است که نومید از عطاست
جز عکس نیستی نپذیرند ارمغان — از ما که بازگشت بدرگاه کبریاست
سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون — ما را چه غم از اینکه جهان سر بسر فناست
روزی بمن گذر نکند کاروان عشق — این آتشم بسینه از آن کاروان بجاست

آسوده دل نشاط از آن زلف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر سر مویش صد بلاست

سرم خوش است و جهان عالم بمدعای منست — بهر چه می‌نگرم گویی از برای منست
بکس نیاز ندارم بخویش نیز مگر — یکی خدا و یکی سایهٔ خدای منست
شبم بروی تو بگذشت ماجرا چه عجب — که چشم عالمی امروز در قفای منست
چه غم که شحنه ببازار و شیخ در شهر است — شراب در خم و معشوق در سرای منست
گهی بطرهٔ مشکین خویش عقده فکن — گهی به پنجهٔ سیمین گره‌گشای منست
نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا — از او چه سود که بیگانه آشنای منست
بجز خدای چه حاجت مرا نشاط بکس
که در دعای شهنشاه مدعای منست

وقت است اگر که ز میخانه برآیم سرمست — لب بساغر لب و طرهٔ ساقی بر دست
کف زنان برجهم از جهان — پرده بر دارم و بیرون فکنم هر چه که هست

تاکه افتد بمیان تیغ برآرم ز نیام   تاکه آیم به نشان تیر کشیدم از شست
جام گردست نگار است چه شیرین و چه تلخ   جا که در منزل یار است چه بالا و چه پست
نه همین از تو نصیب دل ما آزار است   جز خرابی نکند هر که در اینخانه نشست
تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست   بال بگشا و بنه دار سر رشته بدست
عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست   که بیکسوی رود تا افتاده شکست
بدلی زخم مزن ور بزنی رحم بیار   که چو بشکست زهم شیشه نیابد پیوست
زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست
مثال هستی ما نیستی روان و تن است   روان حقیقت هستی و نیستی بدن است
نه صرف هست هویدا نه صرف نیست نهان   تمام نیستی از آرایش هستی مقترن است
نه هست نیست شد و نی نیست هست شود   نه حق جهان نه جهان حق چه جای این سخن است
مرا چه حد که بگویند آدمی است و من او   هر آنچه هست وی است و هر آنچه نیست نیست

نه عکس و شخص و نه ظلم و نه موج بحر و نه نم   که ظل و شخص و نم و بحر جمله خویشتن است
بگوش کس نرود این حدیث نشاط
بدل بگو نه بهر دل که ممتحن است
خاک بادا بسری کش از ناز سنگی نیست   چاک آن سینه که کاوش ز دل تنگی نیست
ادب بندگی از خیل خردمندان جوی   عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست
راه عشاق زند مطرب از این پرده تو نیز   پرده بردار که از این خوشتر آهنگی نیست
دل چون آینه گر میطلبی عشق طلب   عشق کم ز آتش و دل سخت تر از سنگی نیست
مهربانی چکند آنکه نبودش کینه   متصور نشود صلح اگر جنگی نیست
عجبی نیست نشاط از تو اگر دل شکست
هر کجا تنگ لبی نیست که دلتنگی نیست
شهانه من دو چشم جهان بروی تست   روی نیاز خلق ز هر سو بسوی تست
بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است   غافل‌تر آنکه با تو و در جستجوی تست

جان رسیده‌ام ببوی سر زلف دلفریب | کان خود نسیمی از قبل خاک کوی تست
هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ تو | هر جا کشیده قامتی از فیض روی تست
گر خورده‌ایم باده و بیخود فتاده‌ایم | بر ما مگیر خرده که می از سبوی تست
بلبل بشاخ گلبن و مطرب ببزم شاه | ذکری که میرود همه در گفتگوی تست
با دیده کس فروغ تو بیند زهی دروغ | کاین نور دیده نیز فروغی ز روی تست
بر عالم از نشاط نیاز و شکفته نیست | روی نیازش از همه عالم بسوی تست

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است | فردا چه زیان ز تشنم این جام پر آب
گفتم شب امید من از چهره بر افروز | گیسوش بر آشفت که مه زیر سحاب است
سودی ندهد پند بگویید تا صبح | کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است
بیگانه چه داند که توئی پرده بر انداز | و آنجا که منم نیز چه حاجت بنقاب است
در هر قدمم روی تو آید بنظر لیک | در گام دگر باز بدیدم که حجاب است

صد گنج مرا بود نهان در دل ویران | نادیده گذشتند که اینخانه خراب است
بسیار بجستند و جوابی نشنیدند
تا گفته نشاط از ازلش امید جواب است

گر بسوزیم بآتش همه گویند سزاست | در خور جودم و از فضل تو ام چشم عطاست
گر نوازی ببساط سر خط در پیش است | ور برانی بکناری آیم بقفاست
من بجز هرچه کنم گر کرمست آن ستم است | تو جفا گر کنی ور نکنی عین وفاست
ای لب لطف که در چشم بصیرت قهر است | باز لطفی است که در پیش بصر قهر نماست
دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی | آنچه در یاد بماند است فراموشی ماست
شادمانی جهانست که فانی گردد | غم را اندل بنزد ره که نشاطش بجداست

فرخنده طایریست که پابست دام تست | فرخنده تر از آنکه گذارش ببام تست
آسوده بیدلی که بکویت کند مقام | آسوده تر دلی که در آنجا مقام تست

از نهای تا بعرق بکام منی ولی   شادی بنصیب کامم کی بکام است

با شاهدان قدس برآیند در سماع   امشب که ذکر مجلسیان از کلام تست

این حسن دلفروز فروغی ز بزم تو   این عشق خانه سوز شرابی ز جام تست

روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق   کآزردی و سوی آیتی از صبح و شام تست

زان شب که مژده از آن لب شنیده‌ام   هر جا حکایتی است بگوشم پیام تست

صد بار پرسش فال زدستم مستجاب ان   هر جا که قرعه ایست ز هجران بنام تست

ز هجر تست با نشاط است در جهان

جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

شاهد ما چه غم از پرده در فلاس است   آفتابست و نهان از نظر خفاش است

مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند   از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است

دل بعشق تو بهر لحظه اسیر هوسی است   خانه بتخانه خدا لعنکبه او باش است

همه دانند که من بنده عشقم چه عجب   عاقلان از امن الخواجه اگر رقاش است

نه یکی کودک نادانم و او استاد است   نی بکه صورت بیجانم و او نقاش است

گر کشد زنده کند از نگهی باز نشاط   آنکه تقدیر حیات از لب جان افزا است

این سر ما و این خم زنجیر اوست   می‌برد تا هر کجا تقدیر اوست

خواه آبادش کند خواه خراب   ملک ما در قبضه تسخیر اوست

کشته او زنده ماند جاودان   آب حیوان بر لب شمشیر اوست

گر براهش خاک گردد جان چه باک   خاک این ره باز دامن گیر اوست

عکس شمع اوست بر ابروی یار   وان خم ما تا پی از زنجیر اوست

چشم خوبان بی سبب خونریز نیست   هر نگهشان ناوکی از تیر اوست

خنک آن لنگ در صید نشاط

نی سواری از پی نخجیر اوست

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست   خواجه دید آنگه خرید از عیب ما پوشد رواست

آنکه دستم داد از دستم نگیرد درخور است | وآنکه مستم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست

گر بخشم آید علیم است ور ببخشاید کریم | گر بسوزاند شهریار است ور ببخشاید پادشاست

بر خطا گیرد که این عدلست ور بخشد عطاست | پاسخ آنجمله که این فضل است و آنش قضاست

وجه فی کثرة الاصداع امسی واحداً | نیست جز یک دل و صد حلقه در زلف شماست

آن طلبکاران نعمت را بلایی در پی است | دوست جویان را بلا از پیش و نعمت از قفاست

جز وجود پادشاه حاشا نعمتی جوید نشاط
جنت از طاعت بجوید آنکه جویای خداست

آگاه کسی ز کار ما نیست | کو در نظری بیار ما نیست

مائیم و دلی خراب و آن نیز | یکروز باختیار ما نیست

صیدی که سر از کمند پیچد | در خرگه شهسوار ما نیست

آن بنده که رای خویش جوید | در درگه شهریار ما نیست

خودبینی و خویشتن پرستی | رسمی است که در دیار ما نیست

الها

آگاه نشاط از غم ما
مایه است که در دیار ما نیست

زان شعله که در دلم نهان است | افسرده زبانه زبان است

گر دود برآید از نهادم | این شور نه درخور بیان است

نتوانم از او کناره گیرم | هر جا که بتم نشان جان است

آسوده ز قصد رهزنانم | کاین راه نه راه کاروان است

زنهار منه قدم بر این در | با عقل که عشق پاسبان است

بار غم عشق نیکوان را | بهتر کشد آنکه ناتوان است

گر خواری دوستان پسندد | این خار گلیش در میان است

گر عزت دشمنان نخواهند | این گل خطرش ز خزان است

جستم ز نشاط اثر در آن کوی
گفتند گلی بر آستان است

قاصدی فرخنده از آن در راه است　　روز از آستین خرگاه است

صبح عید است و جهان با تجهان　　خرم از دولت شاهنشاه است

رمز و دو اسیم عیب مکن　　همه جا مقصد من همراه است

چاه با راه درین دشت یکیست　　راه یوسف سوی مصر از چاه است

من از اندوه از او شادی از اوست　　دست بیگانه ز من کوتاه است

عرض حاجت بر او حاجت نیست　　دوست از کرده خود آگاه است

دل من در کنف حضرت او　　هرچه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت ط

پاسخی طالب از اندیگاره است

ای جمالت شمع هر جا محفلی است　　از خیالت پرتوی با هر دلی است

چون منی را با تو بودن مشکل است　　ورنه آسان با تو هر جا مشغلی است

برفشان اشکی که تا ک راه دوست　　کل از آنجا سر زند کانجا گلی است

بدیدی

رو بپوشش کن که رویش بوی توست　　پی قبولش نیست هر جا مقبلی است

نیست ما را آیت هستی [illegible]　　دلبری باشد بهر جا بیدلی است

هر کجا دل دلبر را منزل است　　آنکه بیدل بر نباشد بیدل است

شاهد از یاران چرا جوید کنار　　هر کجا شمعی میان محفل است

خواجه پندارد که عیب عاشقان　　تا نگوید کس نگوید عاقل است

طالبان را خستگی در راه نیست　　عشق هم راه است و هم خود منزل است

سهل گردد کار اگر از بهر اوست　　کارها با خودپرستی مشکل است

دست صدق آمد برون از جیب عشق　　زین پس افسون خرد بیحاصل است

ظلمت ار یکسر بگیرد خانه را　　چون فروغ شمعی آید زایل است

در همه عالم یکی حق بیش نیست　　آنچه کثرت میپذیرد باطل است

از خرد بگذر نشاط از عشق نیز　　عاشق از خود غافل از وی عاقل است

جدا از صحبت فرزانه چند / من و ویرانه و دیوانه چند
ز غوغای خردمندان به تنگم / دریغ از ناله مستانه چند
ملول از صحبت افسردگانیم / خوشا میخانه و فرزانه چند
به پیشت درد دل بیگویم افسوس / که در گوشت فسون افسانه چند
جمال شمع ناپیدا و هر سو / از او آتش بجان پروانه چند
دل جان گرد در باد غم نشست / ز ملک شاه کم ویرانه چند
نشاط آخر روان نه کامی از خویشتن
تو خود با بت این غمخانه چند

دیدها و گوش خرد را دوختند / عشق را آنکه زبان آموختند
شد نهفت از دیده ناپیدا جهان / هرکجا شمعی ز عشق افروختند
هرچه را دادند بگرفتند باز / تا خریدند آنچه را بفروختند

بند بندش را ز هم ریزد نشاط / در نیستان آتشی افروختند

از سر کوی سلامت سفری می‌باید / بر سر کوی ملامت گذری می‌باید
عشق در دعوت ما آمده ای دل ثابت / که ز خون جگرش ما حضری می‌باید
لوح دل سر بسر از گرد علایق سیه است / شستشوی بخود از چشم تری می‌باید
رستم سرخجل از خاک زاری که بحشر / یادگاری ز رخ از خاک دری می‌باید
گمرهی خسته و درمانده و مسکین و غریب / زین ره ای خضر خدا را گذری می‌باید
صبح عید است و نشاط از پی قربانی هست / نیست لایق که از او خسته تری می‌باید
فربهی نیست سزاوار بقربانگه عشق
ناتوان جانی و افکنده سری می‌باید

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد / جان پیر و هوا شد و کامی روا نکرد
این عمر بی‌وفا که گرش خوش بتب بود / کز ما گذشت غافل و رو در قفا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت	این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
نه حرمتی بماند که از ما دریغ داشت	نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد
مسکین که بنده فرق کند طاعت از گناه	چندان عطا بدید که لو خطا نکرد
گر خاک تیغ بارد و گر تیر بار د ابر	مرد ولای دوست حذر ز ابتلا نکرد
توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل	چون احولان بدید یکی تا دوتا نکرد

فردا بسوز د باتش اگر سوز ش نشد ط
اینذل بر روز کار من اکنون چها نکرد

بهار و موکب مصفور شه ردیف هم آمد	شکست توبه قرین نیز با شکست غم آمد
بطا هر ارستمی شد بباغ کرم بود	که این کرامت ز بخت ز فیض آن ستم آمد
ز چهره پرده بر افکن که عهد جلوه گری شد	بجام باده بر افکن که روز جشن جم آمد
موذن اینکه نظر میکند بجانب مشرق	بگو بطلعت رخش بین که صبحدم آمد
چه راه بود که هر کس به پیش رفت ز پس افتاد	چه سود بود که هر کس که پیش برد کم آمد

کل

کمانم اینکه مرا حاجتی است در خور جودش	خجل بمانده ام اکنون که نوبت کرم آمد
بحاجت دگرش حاجت اوفتاد همانا
که احتیاج نشاط از غنای دست کم آمد

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد	در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان نه شده است	کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد
تیغ عشق و سر این نفس مقنع بگزد	زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست	حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است	قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
جانب دوست نگه از نگهی باید داشت	کشور خصم تبه از سپهی باید کرد
معتکف گر شوان بود بمیخانه نشاط
طلب فیض بهر صبح گهی باید کرد
یاریم یارب مگر مقبول یار من نشد	ورنه کس بر چه باد وستان دشمن نشد

گر مراد خویش خواهی ز مراد دوست باش — من بکام او نبودم او بکام من نشد
عشق گستاخی طلب تا انا الحق بشنوی — ورنه صحن کعبه کم از وادی ایمن نشد
آتش نمرود گل آرد وگرنه با خلیل — خاک قدس و آب زمزم هیچ گلشن نشد

باش تا سر بر زند خورشید ما از باختر
کلبهٔ ما گر ز مهر خاوری روشن نشد

آمد این سیل که بنیاد من از پا برد — خانه ویران کند و رخت بصحرا برد
روزی از دشت پیش خبر آن ترک دلیر — شهر بر هم زند و حجره بیغما برد
اثری نیست بصد گفتهٔ پیران طریق — کودکی کو که بیک غمزه دل از ما برد
ما درین شهر ندیدیم بغیر از تو کسی — که کند جا بدلی یا دل از جا برد

نی از ستمکشی ای دوست نشاط
زخمی بندد از خار که خرما برد

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید — حجت آنکه بگفتار پدیدار آید

سخن از پایهٔ من خواست نه آنجا که توی — من بوصف تو چگویم که سزاوار آید
پاس دل باید نه پاس زبان در ره دوست — هرچه در دل گذرد به که بگفتار آید
خیل شه خانهٔ درویش بهم در شکند — چه عجب سینه گر از مهر تو افگار آید

وقت در صحبت یاران مده از دست نشاط
این نه یاریست که چون رفت دگر بار آید

این نکویان که بلای دل اهل نظرند — دشمن جان و دل و از دل و جان خوبترند
عاشقان را ز اثر داد دل غمزده دار — ورنه خوبان نه ستم پیشه و بیدادگرند
پاک کن دل ز هر آلایش و وانگه بدر آی — که مغیچان در میکده صاحب نظرند
پای بر فرق جهان سر بکف و پای حبیب — تا نگویی تو که این طایفه بی پا و سرند
غم کار نیست بباید که در آن دل شاد است — ورنه شادی و غم و کار جهان درگذرند
من و باد سحر از بوی تو آشفته همی — با همه شیفتگان تو چنین دربدرند
آب در جنبش و تبدیل تو خود پنداری — عکس سرو و گل و نسرین و چمن رهگذرند

خبر از هستی خود خلق چه جویند نشاط — آب و آیینه نه در خورد خبر از صورند
باغ در سایهٔ سرو سهی دولت و دین — شاد در سایهٔ شاهنشه خورشید فرند

رفعت جاهش ز دیده گر بدر آید — ماه نهان شد چو آفتاب بر آمد
نعمت بی انتظار دولت ناگاه — دولت بسر وقت دولت بخبر آمد
شنفت مرغان شنو بخبش بگاه — خیز ندیما که نوبت سحر آمد
شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت — تا نگر د خواجه روز هنر بسر آمد
عقل که پرده پیش نیست در این در — پرده برافکن که عشق پرده در آمد
روی نتابد ز جور طالب مقصود — زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صف رندان شاه پس و پیش نیست
پیشتر آنکه بصدق پیشتر آمد

هر چه جز ذکر تو افسانهٔ لایل بود — هر چه جز یاد تو اندیشهٔ بیحاصل بود

بهو

بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ — کانچه جستیم ندیدیم ز کس با دل بود
از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم — کانچه را مطلبم بی طلبی حاصل بود
نکنم گوش فسانهٔ ناصح که خود او — منع دیوانه نمی کرد اگر عاقل بود

دل قوی کن که در این مرحله با سستی عزم
هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

هر نفس مجلس ما بوش معطر می شد — تا کجا ذکری از آن زلف معنبر می شد
پرتو ماه ز روی تو حکایت می کرد — ظلمت شب بسر زلف تو زنجیر می شد
شرح الطاف تو از آن مجلس می داد — ذکر اوصاف تو سرمایهٔ دفتر می شد
هر نفس شوق سخن از یاد تو افزون گشت — هر زمان صبر من از رنج تو کمتر می شد
سخن‌هائی ذکر تو گفتیم و صدبار فزون — می شنیدم که در افلاک مکرر می شد
دری از روضهٔ فردوس بمجلس بگشود — با خیال تو در اندیشه مکرر می شد
از دعای شه و از ذکر تو سید اد فروغ — بزم و روشن افق از خسرو خاور می شد

شادمانان غم‌زده و غمزدگان شادند | غم و شادی جهان بین که چه بی‌بنیادند
این جهان خود صوری مرتلف از اعدادست | یا طبایع که همی مجتمع از اضدادند
گر بپایند چه شادی و بپایند چه غم | خنک آنان که از این شادی و غم آزادند
این من غمزده‌ام کز قبل روضه طوس | دری از روضه محشر برخم بگشادند
گردهای من سرگشته را الواح هوس | نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند
سر بسر خواندم و دیدم بسکه یاری خوشت | سینه آندم که بدین بحث سیاهم زادند
چاک کردند زبان خاک فشاندند بچشم | لیک پنهان نظری جانب من بگشادند
کام دل جستم و کردند برایتم ولی | سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

اینک این فرد من و حال دل شاه نشاط
مخزن دُر که و دُخار قرین افتادند

دو چشم مست تو فرهنگ آهو شکارانند | دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند
بپوش چهره که از شرم عشق جلوه حسن | بهر طرف که چراغی نقاب دارانند

چگو

چگونه منع توانم تراز الفت خلق | امیدگاهی و هر سو امیدوارانند
بدیده اشک و بلب جان و سینه دل‌ها ای | ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند
شب است و بخت من و تار زلف او دربند | سپیده سر بزند کاین سپاه کارانند
بخاک سون‌ها چه بسیاری خجسته سحاب | چه تشنه‌اند ز تو در انتظار بارانند
چو لیث بر سر مقصود سبز شد چه باک | که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان زرحمت شهنشه نشاط و خاک درش
خوشست مجلس یاران بکام یارانند

گر آرزوه که بستلا می‌پسندد | چه خوشتر از این کو بما می‌پسندد
هم او دشمنان را عطا می‌فرستد | هم او دوستان را بلا می‌پسندد
چه دانیم ناخوش کدامست یا خوش | خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد
چرا پای کوبم چرا دست یازم | مرا خواجه بی‌دست و پا می‌پسندد
خطای من ای شیخ بر من چه گیری | مرا عفو او با خطا می‌پسندد

طبیبا در بر مان در دم چه کوشی   مرا درد او بهبود وامی پسندد
نشاط توانا و بیمار است یارت
برد ناتوان تا بکی تا می پسندد

سوی جانان جانم از تن میپرند   از قفس مرغی بگلشن میپرند
با همند این خار و گل در باغ لیک   این بالوان آن بگلخن میپرند
آن سیه زلفان چو طراران شب   دل ز مردان روز روشن میپرند
عاقلان آبی ز آتش میزنند   عاشقان برقی بخرمن میپرند
خار این گلزار دامن گیر ماست   گل ابوستانگان بدامن میپرند
شیر با زنجیر را اطفال شهر   کو بکو برزن ببرزن میپرند
دل بداری ورنه این خوبان نشاط
گر دل از سنگست دامن میپرند

تا بکی این صبح و این شام بگذرد   حیف باشد عمر اگر این سان سراسر بگذرد

بهار

ای خوش آن صبح کز رخی منور بردمد   وان شب دلکش که با زلف معنبر بگذرد
بر تمت الحقیقه در دامان کوهی بیخبر   خواب بگذاری ز بستر تا آب از سر بگذرد
کوشش تا جاوید در زحمت نمانی ورنه عمر   گر براحت بگذرد ور زحمت آخر بگذرد
خیمه بر زد ز دل سلطان عشق آوولی   بس الها مانند آنجا که لشکر بگذرد
چاک سازد عاشق اول سینه آنگه تیر را   تیر عشق اول ز سینه آنگه ز مغفر بگذرد
زندگی پیچان نشاید کرد در عالم نشاط
بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

عشق از دل رخنه در تن میکند   خانه روشن خور ز روزن میکند
تیغ عشق از مغز جان بگذشت و عقل   رشته پیچی بسوزن میکند
شهوت آتش نفس بر دود است و عشق   آنکه آتش رنگ گلشن میکند
نفس اگر رویین تن آمد گو بیا   عشق کار صد تهمتن میکند
خار این گلزار و دامان نشاط   هرکه بینی گل بدامن میکند

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد / خلق را در تو بحیرت نگران خواهم کرد
کی حکایت که بود غالیهٔ طرهٔ حور / سرمهٔ دیدهٔ صاحب‌نظران خواهم کرد
دست در سلسلهٔ خم بخمت خواهم زد / هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد
سر کوی تو در دست صبا خواهم داد / در و دیوار جهان مشک‌فشان خواهم کرد
ره درین شهر سرا تا بسرا خواهم جست / قطع این شهر کران تا بکران خواهم کرد
ما توانیم ببین گر مدد دولت عشق / هر چه کردن بتوان یا نتوان خواهم کرد
هر چه گویند مگو بدتر از آن خواهم گفت / هر چه گویند مکن بدتر از آن خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمهٔ حیوان گفتا
جرعهٔ نذر نشاط آخر از آن خواهم کرد

برین در که یکی را سر شکسته شد / یکی تا اندر آید در شکسته شد
درون خانه جز بیرون در نیست / اگر بشکند دریا در شکسته شد
تو گر آرام جویی رام شو رام / که ما را از رسیدن پر شکسته شد

چه ظلم آخر این خدا را کاندرین بزم / مرا هم توبه هم ساغر شکسته شد
دل آگه ز شکستن کرد تا باز / کج طرف کلاهی بر شکسته شد
بگوشم پی لبش زین سو نهادند / بچشمم پی رخش نشتر شکسته شد

نشاط از دیده جو بیرون بدین در
که وهم و عقل را هم سر شکسته شد

عمر بگذشت و نماندست خرابانی چند / به که با یاد کسی صبح کنم شامی چند
بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق / زهد و رندی و غم و شادی از او نامی چند
رحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست / خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند
طمع خام کی بنه و چاک بر افلاک انداز / مرغ کز دام بر آید چه بود بامی چند
شیخ را باک اگر از طعنهٔ خامان نبود / من چه باکم بود از سرزنش عامی چند
غم زلفش به بناگوش سر افکنده بناز / کز دل غمزده بودش بتو پیغامی چند
آتشی بر سر این کوی برافروخت نشاط / در نگیرد ز دلی از شعلهٔ او خامی چند

وقتست که تن جان شود و جان همه دلدار | ایخون شده دل خانه ز اغیار بپرداز
تا شمع رخش بزم اسینه برافروز | تا گنج نثارش کنم ای دیده فروبار
رخ منظر عینست بهر چیست چو پنهان | لب مخزن گنج است بهر گنج میازار
چشم از پی نظاره رویست فرو بند | پا از پی سیر سر کویست نگهدار
دل خلوت یاریست چنین غمکده مپسند | جان از پی کاریست چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط اینهمه بیهوده سرائی
گر مرد رهی کام بنه کام بدست آر

دل از قید دو عالم رسته خوشتر | بدان زلف مسلسل بسته خوشتر
بده دل در یکی پس دیده در بند | چو یار آمد درون در بسته خوشتر
توانائی تن سستی جانست | قوی گو باش جان تن خسته خوشتر
از این ره چون بباید بازگشتن | بدین جستی مران آهسته خوشتر
تنادادم دل و زندان جانی | سراپا بهم بشکسته خوشتر

ام

٩٤

[illegible marginal note]

ز تن هم جان بر آن منظر حجابست | نشاطا این پرده هم بگسسته خوشتر

چون بعکس آری نظر خورشید با تابست و بس | باز چون بر جهد بینی ظل ز ذاتست و بس
سوی عکس از دست کی زیبد عجب نبود که هست | دست رس کس را بجان وین صورت جانست و بس
ظل یزدان را چو یزدان گیر و این فرجه کاخ | چیست دانی راست هستی چون بزم آبست و بس
نیست جز کیش هد اندر بزم هر شوکری | طره زاب و گیسوی پریشانت و بس
کثرت اندر عکس بود و نقص توحید اصل | این تکثر خوان بر آن توحید برهانست و بس
چشمها شان بینی لعلها خندان ولی | یک لب و یکچشم بیدار و بخندانست و بس

عکسها خرا صلی بود تا چه باشد فعلشان
فاعل و مختار و قادر آنچه هست آنست و بس

نکهت چشم هشیارش | لب شیرین و تلخ گفتارش
دیدم و دل بمهر او دادم | تا توانی بگو بیازارش

شد چو معنی بند کش نشاط | کو ز عالم گسسته انگارش

[illegible marginal notes]

خواجه بیهوده تن همی پرورد — گاه با شهد و گه بحلوا بش
هیچ عاقل بخانه ننهد نقش — تا ببندد گذار سیلابش
از خرابی تن نشاط چه غم — در شکن سقف و برکن ایوانش

تا نیاید فرود بام سرای
برنتابد بحجره مهتابش

لبم از آتش دل میسوزد چو بیش — کرشمه باز گیرند خاموش
زیادت رفته باشم نه عجب نیست — که من از یار خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را — که هر که آمدی من رفتم از هوش
بیا در دست اگر تیغ است اگر جام — بده در جام اگر زهر است اگر نوش
ز دیدش تیغ نگیرند و عشقش — حجاب چشم ما را بست اگر گوش
شب وصلش میان شام تا صبح — بود چندانکه زلفش بر بناگوش
خرد شد زان نصیحت میکنندم — ز عشق آسیب می آید که خاموش

م

قدم از هر چه جز نوشش فرو بند — نظر از هر چه جز رویش فرو پوش

سخن را اندازه بیرون میبرد باز
نشاط امشب مگر مست است و مدهوش

اگرچه ناصح عاشق است و حیرانش — به شدرت نگیرم فرار از جراحت خویش
بهیچ حادثه ما را غمین نباید داشت — که از وجود تو شادیم لی ز هستی خویش
غمش نهفته نشاید بدل که شه قدمش — نهان ز خلق نماند بکلبه درویش
بهم عنانی طفلان نی سوار بکام — چه تیغها بنیام و چه تیرها در کیش
تو در دل من و صد بار از دلم افزون — بعالم اندر و از عالم بیش

یگانه فیض الهی خدای نیک نهاد
خدایش نکو بخش و قضایش نیک اندیش

مرد و دلخوش گشتم و گشتم پسند خویش — ز دستم زند غیره فتادم به بند خویش
تا چند دُرد زهر بکام ز جام غیر — زین پس من و مذاق خوش از صاف قند خویش

ما را ز تلخ کامی خود ذوق دیگر است   چندین مدار پاس لب نوشخند خویش
طوفان ز دیده آرم و بندم لب از سخن   تنگ آمدم ز دعوت ناسودمند خویش
در باغ جعد سنبل و در بزم زلف یار   هر جا بصورتی دگر آرد کمند خویش

خامی ز سر بنه که بخاک اوفتی شاط
ای میوه خام باش بشاخ بلند خویش

شکر نعمت آورم یا عذر از تقصیر خویش   منت از تقدیر تو یا خجلت از تدبیر خویش
بیقراری بر زلفش نه از باد صباست   یکجهان دیوانه دارد در خم زنجیر خویش
ور نگاهی از پس چشم ذوق دیگر است   حسن در تسخیر دل داند نکو تدبیر خویش
عاقلان گویند آسانی به از دشوار نیست   چون خرابیهاست آخر کوشم چه در تعمیر خویش

دیده بر روی جوان و گوش بر گفتار پیر
هر جوانی این سخن دارد بیاد از پیر خویش

آخر این روز بشب آمد و این صبح بشام   عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام

ره بپایان شده دردا که ندانیم هنوز   که کجا میرود این اشتر بگسسته زمام
سخت شد کار دریغا که از او سهمها همه شست   سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام
توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت   تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدو سه گام
پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند   شک ندارد که جدا می کند از لب بام
کس از این انجمن جاودانه سودی نبرد   که ذهاب است و ایاب است و قعود است و قیام
در بر باد دمادم نکند شمع ثبات   در ره سیل بپایی نکند خانه دوام
آخر این تیشه ببن آید و این شیشه بسنگ   آخر این می ز سبو ریزد و این شهد ز جام
کوش کاین جان مقدس رهد از محبس تن   تا کی این طایر فرخنده بماند در دام
کوش کاین مهر فروزان که نهانست بمیغ   همچو تیغ شه ایام بر آید ز نیام

منم کاکنون بعالم غم ندارم   اگر دارم غم عالم ندارم
ز قلاشی و رسوایی و مستی   اساس شادمانی کم ندارم

اگر رحمی کنی زخمی دگر زن / که دیگر طاقت مرهم ندارم
اگر کامی دهی جامی دگر ده / که من سامان ملک جم ندارم

طمعها خام بود امید رستن
نشاط از زلف خم در خم ندارم

طلعت دوست عیان میخواهم / هرچه جز اوست نهان میخواهم
سری از همت خاک در دوست / فارغ از کون و مکان میخواهم
دلی آنسان که مراد دل اوست / خالی از هر دو جهان میخواهم
ساغر از دست جوانان زده‌ام / جامی از پیر مغان میخواهم
هرچه گویند همان میگویم / هرچه خواهند همان میخواهم
من چنانم که چنان خواسته / تو چنانی که چنان میخواهم
دگرم نیست مرادی و ترا / بمراد دگران می خواهم
سود خواهی تو بسودای منی / که من از مایه زیان میخواهم

مرا از آن عارضه سیمین که تو داری دانم / گرم تیغ زنی از تو حذر نتوانم
اگرم تلخ درشتی بحلاوت نوشم / وگرم عیب نویسی بمرادت خوانم
اگرم تاج دهی چاکر این درگاهم / اگرم سر طلبی شاکر این فرمانم
دگر از غم نگریزم که تویی غمخوارم / دگر از درد ننالم که تویی درمانم
گر برانی تو یکی بند بپا سکینم / ور بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم
گر تو دهقان منی گلبن زنگارنگم / ور تو بستان منی بلبل خوش الحانم
بروم تا بکجا لطمه چوگان غمت / حالیا گوی صفت بر سر این میدانم

ناصح از گفتن بیهوده ببر وقت نشاط
هرچه گویی تو چنانم من صد چندانم

بباد نیست جز اینم که من بیاد تو باشم / جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم
چو یاد غمزده غم آورد از آن نه نشیندم / نخود غمی که مبادا چنین بیاد تو باشم
مرا چه باک که صد کوه آتش است درین راه / اگرچه کاه ضعیفم اسیر یاد تو باشم

زیاده می‌کنم امروز جرم تا که بفردا — پسند فضل تو در رحمت زیاده‌تر باشم
بفضل و منّ و کرم رحم بر ضعیف خدا را — که من نه درخور میزان عدل و داد تو باشم

ز مستی ار ره هستی نشاط جوید و گوید
زمن گناه چو کبری که در نهاد تو باشم

روزی که بفشند نشانی بجهانم — از خاک در میکده جویند نشانم
جانم بلب و جام لبالب ز شراب است — شاهد ببرم به که شهادت ز زبانم
تا خاک وجودم بکجا باد کشاند — امروز که خاک قدم باده‌کشانم
از کنج خرابات بجایی نبرم رخت — گر خلد برین است که من باز برانم
من هیچم و از هیچ بجز هیچ نیاید — گفتند چنین باشم و گردند چنانم
بی پرده نهانست ز روی نگارم — تا گفته عیانست زهی راز نهانم
یاران به نشاطند ز دوران جهانشاه — من شادم و دوران شهنشاه جهانم

از جان

از جان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم — از درد رسته‌ایم و بدرمان رسیده‌ایم
ما را ببر تو قدم ساز خویش منت — کز سر گذشته‌ایم و به پایان رسیده‌ایم
ناصح مگو ملامت شوریدگان عشق — ما خوانده‌ایم نه بر سر این خوان رسیده‌ایم
زین ره ببوی طرهٔ مشکین دلفریب — مسکین و دلفگار و پریشان رسیده‌ایم
تا تیغ خصم را سپر آرم ز جام می — ساقی بیار می که بمیدان رسیده‌ایم
بر لمعهٔ سراب روانند همرهان — زین ره که ما بچشمهٔ حیوان رسیده‌ایم
بر چرخ آفتاب نیاریم از آن شط — کز آستان سایهٔ یزدان رسیده‌ایم

رندی شام که در خلوت دل — شمعی از یاد تو روشن نکنم
شب و صبح که در منظر چشم — بر سر راه تو مسکن نکنم
من که غارت زدهٔ خیل شهم — دگر اندیشهٔ رهزن نکنم
من که صد تیغ فشردم در دل — ناله از کاوش سوزن نکنم

از سر بام تو برخاسته ام — جز بدام تو نشستن نکنم

ترک جان در ره دلدار نشاط
که نکرد است که تا من نکنم

جان چو میرفت چرا زیست نشم — بی تو دارم عجب از زیستنم
تا درین شهر چه سان افتادم — که رهی نیست بسوی وطنم
هر کرا مرحمت او در بود — دل باین شاد که مرغ چمنم
بیکی جام بسم کس ننواخت — من باین خوش که درین انجمنم
آتشی با بدم افروخت نشاط — که درین خانه حجابست تنم
هر کسی با هوسی زیست نشاط — من ندارم هوس زیستنم

من که دارای جهان سخنم — بنده شاه زمین و زمنم
عشق با من سر و کاریش نبود — عشق داند که چه سان مؤتمنم

ما

من بدام تو یکی مرغ اسیر — که بدانی ز کجا این چمنم
که نوازند بجانیم رواست — بلطفیت تو درین انجمنم
من بشهر تو یکی پیک غریب — تو نپرسی خبری از وطنم
هر شب از سوز دل افروزم شمع — که مگر دیده بروبت فکنم
همه شب با تو نشینم که توئی — باز روز آید و بینم که منم
شعله بر سرم افتاد چو شمع — تا بپا سوخت بخواهد بدنم
با نشاطت چه کارم تا هست — غمی و گوشه بیت الحزنم
لعل یار آب خضر خاک دری — لب آب حیات که تا شد سخنم

چو از غم و ملازمت شاه
خوش ادا طوطی شکر شکنم

دوشنبه بر مراد دل اندر نشستیم — ذکر خدا و شکر خداوند بر لبم
ساقی بریز باده بر آیین کریم — مطرب بساز نغمه بر آهنگ یاریم

یارب خدا آگهی تو که بر سر نبود دیت   هرگز هوای حشمت دنیا و منصبم
گفتم نهم بخاک دری سر و گر نه جبهت   از احتمال کشمکش دهر مطلبم
گفتم که ساغری کشم از صاف بندگی   دست زمانه خاک فشانده بمشربم
دیوانه را چه حیله از رای عاقلان   باید بعشق خوانده حدیثی ز مذهبم

آخر ز خود برون قدمی می‌نهیم ط
ره در ره رحیل ایستاده است مرکبم

ای از صباح رویت روشن شب امیدم   زلف بتشنه‌لوم قدرم روی تو صبح عیدم
گلشن شد از هوایت ویرانه وجودم   روشن شد از لقایت کاشانه امیدم
باد بهارم امروز پیغام یار دارد   با شاخ گل سحرگه که یکسیف دمیدم
یار دی به دست دیدم یاکری او در این شهر   در هر کجا که گشتم بر هر طرف رسیدم
جز بیکسی در حقیقت دیدم کرامتی لیک   صد شکر کار سیدم از هر چه هر سیدم
بر قول دشمنانم نه سود و نه زیانم   مقبول دوستانم گر نیک و گر پلیدم

دل

امشب خرقه پرستم گویم هر آنچه هستم   هم سبحه بر گسستم هم خرقه بر دریدم
من هستم بحزو دست او مغز بود من پوست   ساقی بیار جامی تا گویم آنچه دیدم

از خویشتن چو رفتم تو رسیدی می‌نشینم
باز از عنایت شاه دل رسیده لوندم

تا چه گفته شد که خاموش شدیم   پای تا سر همه تن گوش شدیم
دوش در میکده بودیم امروز   سرخوش از منزلت دوش شدیم
کلفت عشق گران بود بدوش   مست و دیوانه و مدهوش شدیم
طاقت بار که عدل نبود   ره در عفو خطاپوش شدیم
شمع شوریده دل آن به نکند   آتشی هست که در جوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط
با غمت دست در آغوش شدیم

ز آتش عشق نخستین قبسم   اولین نفخه و آخر نفسم

بهر این گم شده کان از دل و لب | آتش قافله و بانگ جرسم
خواجه تا تشن حرزم نبود عقل | خواجه و اهم و امیر خردم
ساغر از دست شهنشه زده ام | مست شاهم چه زبان از عسسم
هستم آن که جز او نیست کسی | او رست آن نیست همین آنکه کسم

هر کسی را هوسی در سر و من

هوسم اینکه نباشد هوسم

خرم آنان کافرازند نور خود در داغ نشان | آفرینش تا بشی از ظلمت تابان نشان
بازگردانند مهر از غرب دشت زنده | آسمان گو بیت گویی در حرم جو گان
تشنه لب در رزم دشمن لیک اندر بزم دوست | چشمه خضر درد از دی جرعه هر دانشان
چون بحلم آیند دیگر خاک طفلشان نگاه | چون براق عزم در زین آسمان پیدا نشان
بیستشان با بوت شستشان م دانگه کاینات | از ازل برخوان هستی تا ابد مهمان نشان
در قضای حق رضاشان راستی خواهی قضا | هست اجمالی ز تفصیلش نبود برهان نشان

فارق حقیقت و باطل غیرت حق کشتگان | از لب هر زخم ما الحق میسر آید جان نشان
آنکه شان در بخش کونین است همگنیش محزان | دیده شان گریان همین بنگر ببین حیدان نشان
بر نگرد جز قالب خاکی نسیم نشاط | جان عالم سر بسر بادا فدای جان نشان
ما سیه از ابر رحمت تشنه سم گریستیم | خاک ره از الوان شان یاری از بستان نشان

تو ریزدانند آن الیس عجب نبود اگر

باشد از رحمت نظر بر سایه یزدان نشان

دیگرانند بهر سو نگران | من بسوی تو نهان از دگران
آنکه بگشود زروی تو نقاب | بست بر دیده این بی بصران
ورنه حاشا تو در آیی از در | دیده در بازکند بر دگران
خبر از خاک درت نتوان جست | جز ز طرف کله تاجوران
اثر از کردهت نتوان یافت | جز که در دیده صاحب نظران
این چه راهست که در وی اثری | نیست از نقش پی ره سپران

این چه دریاست که جز غرقه نبرد رخت از لطمهٔ موجش بکران
تنبرتک مرکب ورهبر در پیش آه از سستی این همسفران

بندهٔ شاه جهانست نشاط
نه که دربند جهان گذران

گفتم که کاش بکشد از پرده راز من گفتا نگاه پرده در قصه ساز من
گفتم گشاد و بستگی کارم از کجاست گفتا گره گشا ست کف کارساز من
گفتم بعمر کوته من هیچ امید نیست گفتا امید هاست بزلف دراز من
گفتم بکام من شوی ایدوست تا بکی گفتا فزون ز عجز تو کمتر ز ناز من
گفتم گنه الکارم و امید وار نیز گفتا بفضل و رحمت مسکین نواز من
گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک گفتا بمن تهمت و دشمن گداز من
گفتم وصال نشناسم من از فراق گفتا نظر ز هستی خود و پیش باز من
گفتم نشاط بیخود و آشفته است و مست گفتا عبث بود از او احتراز من

شب آمد و باز دل نیامد ز بر او یارب دگر امروز چه آمد بسر او
نشنیده ندا داو زچه بر قصه ما گوش نادیده فتادیم چرا از نظر او
در چشم خود اورا همه جای گذرم رمز دم نگاه به نیفشد نظر او
یکسا قچ و یکسا عزو یکباره ندانم زنیکو نه چرا مختلف آمد اثر او
کس نیست که بی شعله زور گذارد با شعلهٔ شب نهند دل بر او
آنراکه نه کاری بجز غم عشق نگاریست
بیچاره نشاط است و دل در بدر او

دیدیم کرانه تا کرانه غیر از تو نبود در میانه
هم دست هزار آستینی هم صدر هزار آستانه
شادی زمانه جاودان نیست اندوه تو عیش جاودانه
جرم دگر است طاعت ما عفو تو بجز بد از بهانه
آسوده تر آنکه غرقه شد رفت کاین بحر نیابد نشش کرانه

قطعه
[illegible]

دست ار نرسد بر آستینش   بگذار سری بر آستانه

شب را به نشاط خوش بصبح آر
تا صبح چه آورد زمانه

تو آنائی چه جوئی خستگی به   بدین شدی مران آهستگی به
گرفتاران زلف پر شکن را   پریشان حالی و آشفتگی به
گره بگشا از آن گیسوی پرچین   که ما را از کشش بستگی به

نشاط که بکه کمتر ز غم نیست
اگر خود غم بود پیوستگی به

بیا بصاحب ما بین که تا بان نگری   قضای ملکی در شمایل بشری
ببین پرورش و گوتا مکن سخن تا صبح   که بیزبانی خوشتر بود ز بی بصری
اگر تو تیغ کشی ما سپر بیندازیم   که عشق تیغ برآورد و صبر سد سپری
بیاد دادیم امروز آب دیده من   بیاد آری روزی بخاک من گذری

ثم

بصدق بین و کرم کن که چون آن کریم   براستی نظر از ندلی به بیهنری
خزان رسیده نهالی همی سرو دلبر و   ببین برومند ز دری به بی ثمری

بیار دور ساقی گیر جام می   که دور جسم نمی ارزد بجامی
ازین عصر و شش همی بینم بدان عضو   چو مرغی کافتد از دامی بدامی
بر آتش وار مست هر لحظه ام دل   چو بیرون آرمست بینم که خامی
بیا بر زاری فتادستم که نداهند   بجامی تشنگی و تنگی بنامی
نشاط آخر فتاد از پا درین دشت   بتیری رمیده بس غیر رامی

دارد شب نویدی تا صبح امیدی   باد سحری رسیده از غیب نویدی
غازی زپی دشمن و ما را زپی دوست   هر لحظه نگاهی و دران اجر شهیدی
از لطف نبالیم و ز بیداد ننالیم   گر هست ندارم بجز از دوست امیدی

[illegible]

تا تشنگی آگاه نکردی ز دل ما — قفلی است که در وی نفتد هیچ کلیدی

یکچند نشاط از سخن بیهده بس کن

ای بس که الهی گفتی وای بس که شنیدی

هوسی می‌بردم سوی کسی — تا چه بازم بسر آرد هوسی

خبری نیستم از راه هنوز — ناله‌ای می‌شنوم از جرسی

ذوق پرواز چه داند مرغی — کامد از بیضه برون در قفسی

عشق بگذاشت گران زان اثری — عیب عاشق نتوان گفت بسی

هیچ عاشق ننهد جرم بوی — بر سر آتش اگر سوخت خسی

زیر پا تا ننهی سر نبود — بسر زلف ویت دسترسی

تا که گوید سخن از دست نشاط

که ندارد دگر از دست کسی

سرم نشست و برآنم که از سرمستی — سری برآورم از جیب و ز آستین دستی

هوای سرکشی و لاف عاشقی حاشا — که سیل ره نبرد جز بجانب پستی

زهی کریم خداوندگار حلیم — که از تو هرچه بدیدم تو باز بپوشیدی

سر نیاز بر آن آستان نهاد نشاط — مگر که باز برآید ز آستین دستی

گر فاش کنم غمم نهانی — حاشا نکنم که خود تو دانی

با تو بزبان چه راز گویم — همراز منی تو هم زبانی

نیک و بد من تو نیک شناسی — بد را هم نیک می‌توانی

گر شهد رواست می‌فرستی — گر زهر سزاست می‌چشانی

جانم ببری و غم ندارم — زیرا که تو خوشتر ز جانی

خصم تنی و طبیب روحی — درد دلی و طبیب جانی

گر دلشکنی تو جای شکر است — کآرام دل شکستگانی

هرگونه که خواهیم چنان کن — زانگونه که خواهمت چنانی

غمم از نشاط جز تو کس نیست　　آخر نه تو یار بی کسانی

نه جا به سایهٔ شاخی نه پا بحلقهٔ دامی　　نه پر شکسته بسنگی نه پر نشسته بامی
بسی عجب نبود گر قرار شکیبت　　که از دیار حبیبت نیامد آب پیامی
تمام سوخته دود دلی بلند از سر آتش　　تو گر جفا بگزینی خموش باش که خامی
میان باغ حدیثی ز قامت تو بر آمد　　بپا ستاده صنوبر ولی بداشت خرامی
ز ابروان تو جوید نشان هلال که بیند　　همی ز شهر بشهری همی ز بام ببامی
ندانم این چه غرورست در دیار نکوئی　　که جز نگاه نگاهی نمی خرند غلامی
مگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان　　که جان چه جهانش نبرد قیمت جامی
وعید چند فرستی ز هول محشرم ای شیخ　　بیا ببزم و قیامت ببا نگر ز قیامی

چه غم نشاط نه بهر از تو ماند
که از وجود تو ما قانع آمدیم بنامی

در اول

در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی　　و گرنه سوز شمع از آتش پروانه بایستی
خرد در الاف و ما با ول نبردی جذبهٔ عشقش　　ندانستی که جا دیوانه را ویرانه بایستی
ندانم چه افسون کردی ای زاهد که دادم　　به پیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی
نشاط از آشنایان پیش بیگانگی کردی　　ترا گر آشنا بودی ز خود بیگانه بایستی

ز هر سو سر بر این در بینوایی　　خداوندا ز فضل آخر عطایی
بدین بیگانگان سر چون توان برد　　مگر دستم بگیرد آشنایی
ز ما تا کوی او راهیست پنهان　　که در وی می نگنجد رهنمایی
برون از دهر باید شد نه از شهر　　ز خود باید شدن نه از سرایی
چه سود از سر بصحرا بر نهادن　　اگر سر مینهی باری بپایی

بروز بازپس از ما چه خواهند
چه خواهد پادشاهی از گدایی

هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی   اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی
نیستی من نهان در هستی من سر خوشی   اختیار من عیان از اضطرارم داشتی
جز جفاهای تو چو دیدی گر دو دیدم ز تو   از نوید فضل خویش امیدوارم داشتی
خواستی کام تو نیابم تا کامم نجستم ز تو   ترک کام خویش گفتم کامکارم داشتی
ای غم عشق ایمنی بادت ز قید عاقلان   کایمن از غمهای هر روزگارم داشتی
نعمت هر دو جهان جستم ز تو بخشیدنی   در شمار چاکران شهریارم داشتی
میشود عمری که دارم انتظار وعده   یاد آن کز وعده در انتظارم داشتی
آمد و جان در رهش افشانده بودم دید و گفت   آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی
کرده بودم خو بنومیدی دگر امشب بزم   یک که کردی باز امیدوارم داشتی
پیش هر کس خاک گردم از وفاداری ترا   خود سزایم بعد اگر زین گونه خوارم داشتی
جز نثار مقدمش جان دادنم لایق نبود   الغم الهجران جنی از نذری یارم داشتی
نام یار از بیخودی بردی ببزم انبساط   تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشتی

غزل

خوش آید دل اندیش که تو دوش حرم بسی   نه چنان هم که دهد بطلبی کام کسی
ترسم ای روز وصال ای ز تو خوش وقت دلم   نرسد عمر بپایان و بپایان رسی
بخت بد برد ز گلزار وصالم ز نشاند   نه گلی قسمت من شد نه نسیم نفسی
شادکامی ره عشق نشان هوس است   عشق آن نیست کز آن شاد شود کام کسی

سر بسر در سر سودای تو شد عمر نشاط
میتوان بر سر بالین وی آمد نفسی

ای جسم ار آدمی اگر جای زنی   دست باز در تو کی اهرمنی
از رکابی گر بر انگیزی کمیت   باز داری چرخ را از توسنی
عقل اگر از عشق خیزد رهبر است   لیک گر از نفس زاید رهزنی
این جهان را گر پدر عقل است و عشق   مرد کی فرزند آرد بی زنی
مرکب شاهست بیرون سرای   گر درون نایی ببین از روزنی
جز دل غمگین مسکینان نشاط   جان جانها را نباشد مسکنی

یکبار نخوانند و نگفتند کجایی — تا چند تو آن رقعه ناخوانده بجایی
ترسم ز خرابی های اندوهت که گویند — اینخانه نبوده است در آن خانه خدایی
تا غیر شود شاد ز آزردگی من — دانسته زنی بر پی کار زده چرایی
ما را طمعی از تو جز این نیست که روزی — از جور بنالیم و بگوییم دعایی
چندانکه ملولی ز نشاط اور تو خوردند — جز مهر خطایی نه و جز جور عطایی

شب تیره و ره سخت و سست چرایی — بشتاب اگر در اثر ناقه مایلی
زاندیشه رهزن بود این رهبر ما را — در دست نه شمعی و نه در ناقه درایی
رهبر پس قافله و راهزن از پیش — تا عقل نماند ز سر عشق بجایی
سرگشته تا یان زبیت تا که این خلق — بگذار بگوییم که در خانه مایی
فردا که سر از خاک برآرند خلایق — ترسم نتوانند که بر در راه بجایی
آن پا که نه پیموده رهی بر سر کویی — وان سر که نیاسوده به شستی بر کف پایی

بر هر که ستم رفت بیاد کرامی کرد — غم نیست نشاط از تو اگر دید جفایی

این شهد نمی‌رسد بکامی — این صید نمی‌فتد بدامی
صد جو ز پیش زدیده بستم — این سرو نمی‌کند خرامی
دستم رسد ار بچین زلفش — صد صبح بر آورم ز شامی
دارم ز تو چشم یک نگه باز — من مست نمیشوم ز جامی
باز از رخ آتشین برافروز — یکشعله چه آید از نکامی
بی عشق چه خاصیت دهد عقل — بی تیغ چه آید از نیامی
بی عزم چه سود آورد حزم — بی شیر چه خیزد از کنامی
رسوای غمت نشاط غم نیست — این ننگ نمی‌دهد بنامی

چراغ چو ابر گریه چراغ چو باد گلگشتی — چراغ روز نالی چراغ شب گردشتی

نشسته بخود و غافل ز کار اول و آخر   که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی
بدین بطالت و عطلت میان جهالت و غفلت   نهی بخویش چه تهمت گر از اهل دانش و دانشی
در سرای گشادند و باریافتگان پی   بدجله راه نمودند باز آب بنوشی
بغیر عشق اثر نیست در چه چیست که واعظ   بصد حدیث کند آن چو بلبلی بخروشی
بصدق کوش و ارادت که ره بسر ببری (از ره)   بگوش سالکی این نکته میرود و سروشی
بهر طرف که نهی رو قدم بیار پی بنشش   که ره بدو دست بیابی اگر بصدق بکوشی
ز ذوق بندگی آن خواجه گر شوی چو من آگه   اگر بهیچ خریدت که خویشتن بفروشی

نشاط از تو ندارد دلم بجز غم تو تمنا
نشاط کی ز تو بینی نشاط گر از تو بپوشی

ای شیفته روی نکوی تو جهانی   نیکو نتوان گفت که نیکوتر از آنی
در پیکر من روحی و در دیده من نور   نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی
آشوب سر آسیمه جز ناوک ابروستی   آرام دل آسایش تن راحت جانی

درعالم

در خاطر آگاه دلان معنی عقلی   در دیده صاحب نظران صورت جانی
آنرا که بنظاره روی تو فتد کار   هر بار دلی باید و هر لحظه روانی
وانرا که ز اوصاف تو باید گفتار   هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
بدعهدی و جور از تو نکوروی نیابم   یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا
از حضرت او دور نشاط ار چه زمانی

ای نفس اگر بخود نفسی نیک بنگری   مقصود خود ز خود طلبی نی ز دیگری
هر چه آن فزون ز درک تو از فزون (رفعت)   وزانچه مدرک تو بود کی تو کمتری
بیخود شو آنکه از خود و مقصود خود طلب   بهتر ز بیخودیت بخود نیست رهبری
چشم امید چند گشایی بهر کسی   روی نیاز چند بسایی بهر دری
که در هوای صحبت پیران هوس کشی   که مبتلای مهر جوانان دلبری
از رای پیر و روی جوانت بود چه سود   این راز بیان ز نیلی وازار غنی

جز یاد خود در سینه آنگاه مسپر نه — بر پای خود که این نه چه شی است سرسری

ره یافت یار بیخودی خود بخود نشاط

افزون ز ملک خویش ندید است کشوری

بردن از خویشتن بکره اگر کامی در بگذاری — دمی بیدوست ننشینی رهی بیدوست نسپاری

گرانتر از وجود چیست ای دل اندرین وادی — بهمراهان رسی شاید اگر خود را تو بگذاری

زمیر کاروانم هست در خاطر حدیثی خوش — که وامانده کاز را چاره نبود جز سبکباری

بجرم بیدلی ترسم آخر سنگدل سازد — چه خواهی کرد یارب با جهانی دلبر دلداری

بعهد شه همین نه بس که از خدا خلقی خوشتر

که دلدادن ز دلداری و غمخوردن ز غمخواری

ما را که جام نبود در بزم کی رسد نیکی — آنکس که نام دارد گو رنجه شو ز نیکی

زابنای دهر ما را غیر از ستم طمع نیست — دیوانه ایم و سرخوش از کودکان بسنگی

در بوستانها چو مرغم در گلستان چراغی — ماندیم روزگاری غافل ز نور و رنگی

ازره

١٠٩

از ره فتادگانیم تا صبح سر برآرد — ای آسمان شتابی ای کاروان درنگی

صید توام ای شوخ از این و آن چه پرهیزی — هر سو بتابی ضایع مکن خدنگی

زین پیش طاقتی چه آسوده میتوان بود

کس را بما نه صلحی ما را بکس نه جنگی

نه دل بدست یاری نه سر بزیر باری — آسوده بایدم زیست گنجینه بر لب آری

خرم ز روزگاران از دوستان کسی — خورسند در بهاران از بوستان بخاری

آیینه دل ما دیریست مانده است — از دوستان صیقلی از دشمنان غباری

یاران ابلها عیب ما دارند و ما را آید — نومید برگشته است زین در امیدواری

از من بدیده و با دوست سویت جدایی که نیکو نیست — خصمی چه از خصمی یاری قرین یاری

بیهوده روزگاری بردی بسر نشاطی — تا چند وقت خود در اضاعت گذاری

یا بازوی که زخمی کاری ز ره طلب کن

یا مرهمی که بخشد سودی بزخم کاری

در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی | که بهر بوسی از تست توانم نفسی
شعلها سر زده ام از دل و جان صحبت | هوسی نیست در اینجا که بجوید قبسی
بسته ایم کنگرگان دیده و گوش از نبرا | کار دادیست بهم دل ز نواخوان جرسی
راز رندان خرابات مپرسید ز ما | بکسی راز نگویند که گوید بکسی
ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید | کیست در خلق ز ما گفت و شنید است بسی
چشمه ها شعر و چمن سبز من از مرغ که داشت | چشم و دل بر اثر دانه و آب و قفسی

گر بناهی دهم درست عجب نیست نشاط
تا گذر است می از دردی و گلشن ز خسی

ترسم از چشم بد خلق رسد بر تو گزندی | گر بپوشند نقابی و بسوزند سپندی
وقت تو خوش مزن اگر چه نه از کس نخ دستی | جز دل خسته درین رشته و جز جان نزندی
لاف حسنی مشت در اینجا ز نصافی | تا ببازیم سنانی و بتازیم سمندی
بند از لب بنه و بگذر ز قفل ای یار خردمند | هر که صد بند گسستم نپذیرم ز تو بندی

نعره

مصلحت جوی ز هوران هنر دکان باز | رحمت آن یار که اندیشه نبودش ز گزندی

هم نشاط از تو و هم غم چه غم از شاد نباشد
بجهان خرم از آنم که جهانم تو پسندی

تا کجا افزایش تن کاهش جان تا بکی | خانه ویران از پی تعمیر زندان تا بکی
وادی خونخوار عشق است این نه بازار هوس | ترک سر باید درین ره فکر سامان تا بکی
دل ز دلبر بفکنم جان ز جانان فرصت | این غم دل تا بچند این اندوه جان تا بکی
زلف شاهی گیر و جامی از می باقی طلب | در غم ما تو توان بردن پریشان تا بکی
با قضای حق چه خیزد از زاری این و آن | کیست این جهت آن این تا بچند آن تا بکی
سر بپای گاه است وارد گر نفس همسری | ای شب هجران نمی آیی بپایان تا بکی

دل تمام عشق کی ماند نهان در دل نشاط
آتش اندر پنبه تران کرد پنهان تا بکی

بهزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی | سر لطف اگر نداری چه غم آخر از عتابی

نه بود آن حالت که نه روز و انه از شب   نه وصال از فراق نه حضور از غیابی

بخیال روی و زلف تو نشستم خوش و خواهم   که نه سر زند دگر صبح و نه پر زند غرابی

نگهی نگاهش ایدیده ز نیکوئی و نبود   حذرت از آتش دل که تو روز و شب در آبی

همه بنگران جمال همه جاهلان غافل   سزد ار خطا نگیری که تو ملهم الصوابی

اثر از شب وصال تو نماند ار جهالت

که ز مهر دری در آید تو بر آید آفتابی

ما با سخن ز نیک و بد کار میکنی   ما را گمان مردم هشیار میکنی

من با تو قالب تهیم سوی من ببین   از شرم اگر تو روی بدیوار میکنی

من از فریب دانه نیفتاده ام بدام   تو تنگ میزنی و گرفتار میکنی

تنها نه دل ز من بنگاهی گرفته   در شهر از این معامله بسیار میکنی

تو آب جویباری و ما عکس شاخسار   ما ایستاده ایم و تو رفتار میکنی

ما همچو عکس طوطی لب بسته از بیان   تو از قفای آینه گفتار میکنی

ما

تا کی ز ذوق عشق گویان سخن نشاط   ما را بدرد خویش گرفتار میکنی

بیا دور ساقی بگیریم جامی   که دوران گردون نگردد بکامی

بیا و بیا با میخانه کانجا   نه گنجی نه رنجی نه ننگی نه نامی

بیا تا ببینی ز روی و موی   چه خواهی ز صبحی چه جوئی ز شامی

بنازم ببزمی که سازند سرخوش   یکی را بسنگی یکی را بجامی

سحر خفته بودند یاران دریغا   که باد صبا داشت از دوست پیامی

غم اوست امروز و فرداست دوزخ   کشندم به آتش از آتش که خامی

من از تو تو از من گریزی نباشد   مرا خواجه باید ترا هم غلامی

نشاط بهار است خزان دارد از پی

اگر مرغ شاخی اگر صید دامی

من و اندیشه یاری که ندارد یاری   کم نشاید دل از آن گل که بود با خاری

عجب از نفس تنخانه که مهمان خواهد | دل بدست آر پس آنگه بطلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است | زر چو پاک است بود در پی او هر بازاری
شیخ شهر از من دیوانه حذر می کند | که نه مستم چه حذر میکنم از هشیاری
دل آیینه صفت جز به تماشای رخ دوست | ورنه آنجا سر و زر را نبود مقداری
سایه افتاده ام از گام نخستین رجان کن | تا چرا با قد او لاف زد از رفتاری

غم باندازه غمخوار فرستد نشاط
غم فزون دارد از آنجا که کند آتش غمخواری

من در این جمع پریشان دلم از غوغایی | دیده جایی نگران دارم و خاطر جایی
گر بلا کم طلبد دست چه پرهیز ز خصم | ور بجا آیم طلبد از که دگر پروایی
هوس زینت از این بیشترم در سر هست | که زنم دست به دامانی و بوسم پایی
ای اجل بهده جان من و این تن با حسرت | شاهدی را ابر از مجلس ما بنمایی
دست بر سبحه نشاطیم که گر قسم در دست | زلف ترسابچه دست بت ترسایی

بالیم

با مسجد نکشیم که امروز ار می درکش | سر کوی است و کوش از دف و نی غوغایی
سرخوش از غفلت این بیخبرانست نشاط | ورنه با زحمت ما دان نزند دانایی

سنگ طفلان بردش جانب شهر ارنه کجا
پای دیوانه کشد جز بسوی صحرایی

در عشق روا نیست نه دعوی نه گواهی | فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی
با بنده صادق چه عتابی چه خطایی | با خواجه مشفق چه ثوابی چه گناهی
تدبیر من این است که تقدیر تو خواهم | در جنبش صرصر چه کند پیکر کاهی
غم نیست اگر بیکسم و الحکم منیت | آنرا که پناهیش نباشد تو پناهی
شادم که سیه روزی و آشفتگی من | راهبر شود آخر بسر زلف سیاهی
اکنون که خط سر زده با ناظری کن | درویشیم و قانع ز گلستان بگیاهی

گفتم نشاط خبری است بگو گفت
زیبنده گدا است سببی بر در شاهی

در بلورین جام عکس طلعت دلدار استی　　یا که این نور حقیقت اندر دل داناستی
روی شاهد است اینکه عکس افکنده بر کاخ بلور　　یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی
صد هزاران عکس بینی چون نظر بوسی راست　　یا ز جوی بر اصل بینی ذات بیهمتاستی
عکس دیهیم و نطاقستی در آن فرخنده کاخ　　یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی
ساعد شه هر حمایل وار زیب پیکر است　　یا برج ماهی است شب ماه نور افزاستی
چشم مست ساقی بزم است و زلف پر خمش　　یا که ترک چرخ و برج عقربش ماواستی
مطرب بزمست آن دف بر کف جزوی از سر نشاط
یا بچرخ است این قرین ناهید با شعر استی

سقتنی من دوابل لا بل طلالی　　لوادی اللطف ارباع المعالی
خوشا و خرما روزی که بینم　　مطایانا تساق الی الرحالی
فهل لی ناقة الا عزامی　　وهل لی رحلة الا ابتهالی
پرستاران بی‌تمکین دردم　　سکونی لیس الا فی ارتحالی

طلب

طبیبا خسته از تدبیر رنجم　　دوائی من عقام لاعضالی
قفس را رخنه‌ها افتاده بر تن　　تو نیز ای مرغ جان بگشای بالی
خلیلی خلتی حتی اموتا　　چه سود از زندگی غیر از وبالی
حیات جاودان جوییم خوشتر　　فلا یبقی لک الدنیا ولا لی
هوسها در سر افتاده است از تن　　عقود فی نکال من جبالی
دریغا عقلها مغلوب نفس است　　وقد تعلو لنا علی الرجالی
خیال نیکوان باری نکوتر　　چو عالم نیست کمتر جز خیالی
نشاط از طعن بدردان بیندیش
معالی العز مختلف العوالی
الا یا ربع سلمی یا فوادی　　تحییک الروایح والغوادی
روایح من جفون صد عنها　　خیال غدا رحیل الرقادی
غوادی من عیون بارقات　　بشمس اشرقت من صدر بادی

سلوت عنک لقا ر الودی   وتبقی النار فی تحت الرمادی

.. ودعافی هواه فهو اولی

یا مریض من صلاح ام فسادی

کشتن عاشق بتا جستی مباح   اقتلونی لیس فی قلبی جناح

جرح سیف ام رشح من قدح   قدح سهم ام معلی من قداح

لن تنالوا البر حتی تنفقوا   زاهد ان از روح وتجزاران رواح

خصر تنگت [illegible] ایه جرم آمده است   [illegible]

من نه آن غرقه که از بحر برندم بکنار   من نه آن تشنه که سیراب کنندش زفرات

تشنه تشنگیم عشق چه هجران چه وصال   دلخوش نبدکیم لا لعطاء وصلات

منظری وجهک فی کل صباح و مسا   منطق ذکرک فی کل عشاء و غداة

جور کن جور که بر مهر تو کردست یقین   حاش لله که انشا طراز تو بزکند بجهات

هم غم از [illegible] خواجه بر بنده شفیق   باده کو تلخ دهد ساقی شیرین کامات

قضی الامر واصبحت طلیقا فی عقال   ورجائی فی قنوط وسروری فی ملال

من لقلبی برناء و کرباح ولحاظ   کسهام وهو باین نضال ونبال

من لوجدی برجوع ولعینی بدموع   ولسیری بدیع ولعقلی بضلال

ولعمری بهباء ولنفسی بفناء   ولروحی ببقاء ولنفسی بکمال

یا بصیری بلاء بالارض وسمائی   وکروب کنجوم وخطوب کرمال

یا صمنی بوداع وسکونی بفراق

واصطباری بجفاء واهتزازی بخیال

کم صبح راجیا وکم انتظر   کم امسی خائبا وکم اصطبر

کم اعذل مهجتی وکم اعتذر

یا قوم الیس لی لدیکم خبر

داءٍ ولا يُرجى به دواءٌ / والحمد لله على الضراء
كسر ولا جبر لها وبه غدا / قتل الحسين على يد الطلقاء
عطشان ساقيه القنا مستعانقاً / حد الصبي بصفائح الرمضاء
فكأنها الف سيأعد راحلاً / حتى يودع عاده الخلطاء
جرت الدموع القانيات فأبدا / دمع الثواكل من دم الشهداء
يابن الطليق نبات آل محمد / بات طليق الدمع في الأسراء
فرأيت ذلهم وعزك ثابتاً / وشمخت في تيه من الخيلاء
وحسبت أن بما ظفرت كرامة / وتهون منه أشارف الكرماء
وظننت أنك قد أضأت بنورهم / فوحق رب النور والظلماء
لو لم يكن شرفاً لهم وكرامة
لم يمض فيهم ما جرى القضاء
سلام الله ما ناحت على الأعواد ورقاً / سلام الله ما انبت بصوب المزن خضراء

ع الدرفي

على الأرض لو أدى لطف بطن الدهر فيهار / بحر الطهر والتقوى غابت فيه بيضاء
فليت الليل لم يصبح وليت الصبح لم يطلع / وتبقى الأرض سماء وهواء وظلماء
ولا يوم ولا ليل فلا شمس ولا بدر / ولا بر ولا بحر ولا أرض ولا ماء
حسين مات عرياناً وتكسى بعده ثوب / حسين مات عطشاناً وتسقى بعده ماء
زيل النهر مسخور وتصفو العبده شرب / غريب الطف تقول وتردى بعده بطحاء
جمال الدين اودعه وورم الكفر قد تعلو / ولا تبقى من الإسلام الا اسمه اسماء
مرايا فوق قطب البطل يا ها ثيبات / وآل الحرب في الأحدار ما في شماء
رويداً يا بني هند فان الحكم امهال
ومهلاً يا بني حرب فان الأمر املاء
انا الذي حسبي يعزى الى نسب / ووافق الأدب الموروث مكتسب
ونحن قوم اذا نلتقي الى حرب / لنصبرن بلا حزن ولا رهب
ومعشر كلما ندعى الى الضرب / ارتحت انفسنا شوقاً الى التعب

فقد مننا الرضی یوم عنهم   وآخرتنا لدی الشوری من الذنب

جرت سفائنهم فینا بمارغبت   والبحر لیکن احیانا من اللجب

وربما صدت نار وما طفیت   والجمر اثبت احراقا من اللهب

العقل یسلبنی والعشق یعرفنی   والکفر یسلبنی والاسلام یوزی بی

کفی لی الفخر ان الفقر من نسبی   کفی بی العز ان الذل من تقبی

مالی علیکم وما یجری علی لکم   بانت صنیعة ذی دف وذی ذنب

ودهرنا طال ما یسعی یجمعنا   وکیف یجمع بین الصدق والکذب

شتان ما بین مقصودی ومقصدکم

ودعکم قد عرفنا اش فی شربی

فی دمیص القضا وجدت سبیلا   وکفی نا الی سعاد دلیلا

دم الی اسوة لنا باصول   لا یخافون فی الفروع اصیلا

وبهوانا الی حدود عوال   ماتری فی بها اتها تصلیلا

کمل

کم جلیل من البلا لقوته   ولقاهم مصابرین جمیلا

هذه سنة الاکارم منا   فسخطنا رضی بها تبدیلا

قتلوا الکافرین وکنا   عندنا تسلیم الحبیب قتیلا

یومنا الامس لم یکون عدابل   غرنا الیوم ان نکون ذلیلا

لم یرثنی ولم یکفلنی اینی

حسبی الله وارثا وکفیلا

اذا قضی الله امر کان فاعله   وعاجل الامر مفعول وآجله

حمدا علی ما قضی حمد عقیب رضی   لمن یبدو شلا وهو عاجله

حمدا علی ما جنیت مادهر عنک فهل   لدیک فی عمرنا یسر یقابله

هلاک صدری ونفسی عنک مرتحل   فلا علی ولا لی ما تقابله

شراجابته خیر اجا لیه   خصم انازله رجل اغازله

حمدا علی منیتی یارب منک ولا   نحیب من ربنا الرحمن سائله

يا ربنا اغفر لنا وارحم عليه ولا فطالب الثأر ممن قيل قاتله
عبد وسيده الكريم اتى به
برّاً اليه وخير البر عاجله

فاح الصباح على الزهر صاح الحمام على الشجر
كأس وفيه مدامه صفراء بها البصر
ام عين مهجور نأى اسى واصبح في السهر
ام طرف مخمور وفي بالسيه يرنو بالنظر
ريم وناظره رعته الريح في فنن الخضر
ام نرجس في روضة خضراء باكرها المطر
رسل الرياح بها استفاض الورد انشر الاثر
وردت احاديث الرياض عن الربيع دما الخبر
ان الحوادث اذهبت والصفو عاقبة الكدر

رياض

يا طالما عذبت صبا في هواك فكم صبر
طرف له طرف ممن الدل والسحر مستتر
الف ويطلع حوله وجه كبدر اذ سفر
ام شاء سال من القواب جاسه وله الظفر
والحزم قال اذا قدرت على العداة فلا تذر
والحلم قاطبة بان الصفح شيمة من قدر
برد وتلبث مامن عمدا وشهر
اصرعت في مرمى الهوى واصبحت من بين النظر
وعزلت سمعي واعتذرت الى سواك من البصر
وبلاء من اصفاء ان عذل العذول وان عذر
وهواك قتال بلا نيل الصوارم والسمر
فكان حبك في الورى بغض المليك المقتدر

شمس الضحى قمر الدجى   فلك العلى ملك البشر
فتحعلى شاه الذى   هو ابن جدّ ابو الظفر
غلب السماء بقدره   واذا قضى قلب القدر
ما قصدت مديحه   قف واحذر كل الحذر
مازال ان خطر الموارد   في شرايعها الخطر
اين الظلام من الضيا   ان العشاء من السحر
هذا مقامك رامرك   حذر مامك ثم ذر

شمس الضحى وبهاتها
مج البهاء وما بهر

قد اشرق السيف محروساً عن الظلل   واصبح الرأي محفوظاً من الزلل
سار العزائم في الاخران والسهل   سار المكارم في الانجاد والسفل
فاز المرايا بلا من ولا عبس   نال العطايا بلا وعد ولا مطل

تم دلها

نشر وبسط وافتاح وتوسعة   الاضيقة من الشح والامل
ظلت على روضة الاقبال عيادته   والدهر يعيد والظل غير مستقل
وما كرت دوحة الاقبال لاقحة   حملن منها بكر المجد والنخول
اقمت في ظلها ادمى الظل   فنمت رفايداً من جانب الجبل
ام ساطع العز العزمي في ثناء فتى   من شامخ الود راسخ الدول
ابو الصفوة ابن الفتح زوج على   نجل الملك ملك المجد فتحعلى
وسيدعى اسمه العباس مفقولا   له وثيق رسم منه مرتجل
من لثقة السين اضحى الناس في حذر   حتى ترى الثناء محذوفاً من الجمل
ما للصوارم اهل العرفين عادته   بالعفو تقضي على الاعداء ومهل
الا الاصابة دون الرأي والحكم   الا المهابة عند الحرب والجدل

قصدته املاً يا منيتي الفتحي
وجدته باذلاً ما حيثني ارتحلي

قانلو گوکلو دیدیم اول غمزهٔ خونخوارهٔ فدا — نه فدا اور دیدی بیمار اوله بیچاره فدا
شمنیک تا بی عمشن طرّه پرتابکه ن — صبر تاب یاری یاری لعل شکرباره فدا
گوکلو مینر غنچه کبی تنگ اولی رتانک ایمک — طمع ایتیش که اوله نطق دلداره فدا
عشقدن برتر اولوب جالیتیم اول حضرته — جاندن افزون گرک اول طلعت دیداره فدا

گر فدا اولماق ایچون لایق اوله بیکلر میز
عضو عضوم اوله هر بر بیرا یکباره فدا

بو دوتوق عجب گر بکسی جانان ایچون جاندن کچر — چو حق چرخ جان ایچون هر کیسه جاندن کچار
باشوب مثیسم اول جانعوجی با شبین لرزق گوز کلم جاندن — اندین که جانان ویرانه غم اندین کچار
وار ایسه لیلار و ایکون کیجه م اول کربعه تن — اندق که کور دک جمعه ارطرف دستاندن کچار
اسمان زاهدن کچب سنجابه ری کیجام کلیم — بیمانه غم لایق دکل ار کیم که بیماندن کچار

سند نشه طاهی بحییر بولاقرا اول مومن دیر
هر کیم که عشقدن ایشار کفرایلا ایماندن کچار

ای فر

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما — چشمهٔ خور رشحه از جام مستان شما
عشق واز صیدگاهی نغز و دلکش کاندر ان — صید شیران لکنه آهوی چشمان شما
عقل از راهی رقب و صبر در کنجی نشست — آری آری عشق با شد مرد میدان شما
خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند باز — صف کشیدن عاشقان بسته است مژگان شما
روزگار اشکی از سر نهاد دستی دگر — تا چه زیر دارد ایم زلف پریشان شما
فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد — تا چه خواهد کرد ازین پس چشم مستان شما

از احدی چند ای ال خواهد که رکبرد خط
بهر جبران تحفه از خارستان شما

نشناخت دل از زلف تو در راه خود را — دیوانه بشب گم کند خانه خود را
از کوی تو می ایم واز خود خبرم نیست — ترسم مگر از غم ره کاشانه خود را
در خانه ما یار و عجب انکه زهر کس — جستیم خبر دادنشان خانهٔ خود را
هو عیره نشستیم بره منتظر اما — با یار نگفتیم ره خانه خود را

از بیخودی خویش نبودم خبر اکنون		نشنیدمی از غیر هم افسانه خود را

پیدا است نشاط از رخ لطف است و بدانست

مست است و بدانسته ره خانه خود را

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا		نه غم ننگ و نه اندیشه نامیست مرا

میروم تا بچکند گرمیت باده فروش		نقد جانی بکف و حسرت جامیست مرا

ای اسیران قفس گوش بدارید فراز		با شما از چمن قدس پیامیست مرا

دام بگشایی و جز سوی تو نگشایم کام		که بیا از دل سودازده دامیست مرا

با وجود تو دگر جای ملالت نبود		در همه دهر مگر غیر تو کامیست مرا

تو خداوندی من و از تو همین لطفم بس		که مرا بینی و گویی که غلامیست مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر وصل نشاط

که همین درد دل غمزده مقامیست مرا

از عاشقان چه خوشتر رسوایی و ملامت		از ناصح خردمند آزار ماند است

بر

یارب تو پرده بردار از کار تا بدانند		کامروز در جهان کیست شایسته ملامت

گیرم که ما نخسبیم تاکی روا است آخر		با دوستان تغافل با دشمنان کرامت

بیهوده وقت ما را ضایع همی گذارند		ترسم که بر نیاید از عهده غرامت

این غم نشاط از کیست باز این ملال از حضرت		دوران شاه هر آباد با هست استقامت

فتحش همیشه باشد حشمش برش همیشه باشد عیشش

ذاتش همیشه یارب ز آفات در سلامت

حاصل انجام ما جز گشته آغاز نیست		هیچ مشفق کو که آگاه از این راز نیست

خویش اگر کینه جوست لازم روی نکوست		سرو سرافراز را سرکشی از ناز نیست

صحن چمن دیده ام خانه صیاد هم		شاخ چمن خوشتر از حلقه شهباز نیست

عشق که آتش از خرمن هستی نسوخت		سیل که آب از خانه بر انداز نیست

کاشف اسرار عشق بیخودی و مستی است		هر که ز خود آگه است آگه از این راز نیست

گشت طلبکار وصل تا که بنانک بلند		فاش بگویم که اوست حاجت غماز نیست

جان سلیمانست و دل چون خاتم است
نقش روی دوست اسم اعظم است

اشک چشم عاشقان در روی دوست
این چو خورشید است و آن چون شبنم است

کار ما را با کشش کار نیست
عقده های زلف او خم در خم است

غم نمیخواهی مجو شادی نشاط
هر که او شادی نخواهد بی غم است

قاصدی مژده رسان در راه است
روز آراستن خرگاه است

صبح عید است جهان با جهان
خرم از دولت شاهنشاه است

برمن و دو ابسیم عیب مکن
همه جا مقصد من همراه است

چاه بار راه درین دشت یکی است
راه یوسف سوی مصر از چاه است

من از او اندوه از او شادی از اوست
دست بیگانه ز من کوتاه است

عرض حاجت بر او حاجت نیست
دوست از کرده خود آگاه است

دل من در کنف حضرت اوست
هر چه از دوست رسد دلخواه است

نامه از کسی ندارد نشاط
پاسخی طالب از این درگاه است

جان و جانان دل و دلبر بهم است
تن اگر دور بماند چه غم است

چشم و زلف تو بجا نیست که نیست
ورنه از سنبل و نرگس چه کم است

سینه با مهر تو آتشکده است
دیده با چهر تو بحر الارم است

همه تو من نیم و با تو تو ام
بی تو و با تو وجودم عدم است

تو کرم میکنی از جان بدهی
بتو گر جان بدهم من ستم است

مگر این شهر دل ماست نشاط
که در اینجا نه نشاط و نه غم است

دیده ما دیده و دل شیفته حیران منست
رو و انجا که از عشق تو افغان منست

یار باز آمد و آشکی از دیده نریخت
این چه دردیست که در روی [illegible]

هر که روی تو ندیده است زگلزار نشاط
عجبی نیست که در روی اثری حیران منست

ناله بلبلش از جا ببرد دل چه عجب — هر که او دیده بدیدار گل حیران نیست

حاجت بعرض حاجت و اظهار حال نیست — آنجا که جود اوست مجال سؤال نیست
از بسکه عشق بکمالی رسیده است — جستم ز عقل چاره بجز احتمال نیست
دل داده ایم و سر بکمندت نهاده ایم — سر را مجال از تو و دل را ملال نیست
سرتاسر جهان همه دشمن اگر بود — ما را بغیر دوست کسی در خیال نیست
با زلف و خال غارتی دلها برد — دنیا عجوزه است که او را جمال نیست
این یار پنج روزه غم آرد نشاط او — دل با کسی سپار که او را زوال نیست

رخی بغیر رخ دوست در نظر نیست — ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست
وفا مگر که نکو نیست در زمانه که نیست — نکولی که درین خوی و این شمایل نیست
هزار لطف نهان است در تغافل او — دگر نه دوست ز احوال دوست غافل نیست

[illegible]

دهر گواه بر بیهوده گوئیش بندم — کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست
قبول جانان مشکل بود خاطر ار نه
گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

نیستی نیست عین هستی است — بس بلند بها نهان در پستی است
جنبش عقل و خیال خود بینی است — وقت عیش و بیخودی و مستی است
در ره او پی سپر بی پایی است — دامن او در کف بی دستی است

قرار کار جهان بر مدار تقدیر است — عجب ز خواجه که در گیر و دار تدبیر است
اگر بلطف بخوانند کعبه صیاد است — وگر بخشم برانند باز نخجیر است
ز لطف خاصه طاعت ز خشم لازم جرم — خدا را چه طلسم است این چه تدبیر است
زهی کمانکشی ابروان پرچینش — که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است
از آن لبان بروان بخش او تعالی الله — که گر بزهر دهد حکم شهد با شیر است

به بند زلف ببستی دل مرا و ولی — که در تو شیفته نبود سزای زنجیر است
زناله بس مکن ای دل در آن شکار زلف — که هست اگر اثر از ناله‌های شبگیر است

خمار دوشش نماند از نشاط ارزق
بیار باده که گر زود میرسی دیر است

نوبت خرمی بستان است — هر سر و سمن و ریحان است
نرگس از خواب باز دیده گشود — که بر آن ژاله گلاب افشان است
با صبا نفحهٔ از زلف نگار — یا شمیمی ز نگارستان است
شاد زی شاد که از ابر کرمت — دهر گلزار و جهان بستان است
کرم عام تو عامی است بخلق — که شهورش همه نیسان است
فارغ از حادثهٔ دوران باش — که نگهبان تو خود دوران است
تو به نخجیر شتابان و قضا — از پی خصم تو در میدان است
تو به گلزار خرامان و قدر — نایب حکم تو در دیوان است

صبح است و بهار است و گل و نقل و نبید است — ساقی قدح شاه می و نی ناله کشیده است
صبح از طرف مشرق و سرو از کنف جوی — وان سبزه خط زان لب دلجوی دمیده است
ما را طمعی هست ولی زان لب شیرین — حلوا لبکی ده که محبت نچشیده است
گل بر سر آن زن که به گلزار محبت — خاریش به پا از غم یاری نخلیده است
تشریف کرم‌های تو تش خلعت دیبا — زیبا بود آن را که گریبان ندریده است
غافل گذرد عمر نشاط از تو ورزی — این رشته ببینی که بناگاه بریده است

زنهار بغفلت مبر ایام که ناگاه
تا درنگری در قفس این مرغ پریده است

فصل گل است و موسم ایوان و گاه — جز صحن باغ در خور اورنگ شاه نیست
نرگس گواه من که بیاستاده بر بستان — چشمی که در قدوم شهنشه براه نیست
ترکان شاه گرچه دلیرند و فتنه سوز — دل در امان ز فتنهٔ چشم سیاه نیست
حاضر ستاده آن صف مژگان تیرزن — حاجت بعرض لشکر و سان سپاه نیست

جنس غمت بنقد دو عالم خریده‌ایم — ما را درین معامله جز دل گواه نیست
جز شعشع جام طلعت ساقی ندیده‌ایم — در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست
تا با خودی چه لاف ز طاعت زنی ط
جرم این وجود بس که جز وی گناه نیست

هم سبزه سر زد از چمن و هم سمن ز شاخ — ساقی بساط باده به بستان ببر ز کاخ
فرصت مده ز کف که دوامی نگیرد — این می درون شیشه و این گل فراز شاخ
جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست — نشتر بدیده خوشتر و سیماب در صماخ
یکسو امید رخت ببندد که الرحیل — یکسو نیاز باز کشد یدکه المناخ
تا اول مخواه مراد دل حبیب — با بار آبگینه مجو ره بسنگلاخ
طفلان سنگ بر کف و دیوانه جو ط
بر در ستاده بهر نشستن دگر بکاخ
مژده ایدل که شهنشاه جهان باز آمد — و آنکه سر در قدمش سود سرافراز آمد

خواب بردار ز سر طلعت خورشید دمید — بند بردار ز پا نوبت پرواز آمد
رخت تدبیر بر انداز که تقدیر رسید — رایت سحر نگون ساز که اعجاز آمد
مهلت رنج و تعب زود بانجام رسید — نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد
پرده برداشت ز رخ شاهد و مطرب سرود — نغمه در پرده ولی پرده در راز آمد
میرسد عید پس از موکب میمون سعید — عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد
نه همین در قدم شه غزل آرد آتش ط
بلبل آواز برآورد که گل باز آمد

بار طرف باغ را امرا محفل کرده‌اند — عکسی اندر کاخ شاخ از آن شمایل کرده‌اند
باغ را خرم ز تاثیر نسیم اعتدال — راحت اهل جهان بزم شهنشاه عادل کرده‌اند
از خرابی شاد باش ایدل که سلطان ملک عنبر — کرده‌اند اول خراب آنگه منزل کرده‌اند
خوشتر سیمهای چمن بوی گل و رنگ سمن — از خرابیهای دی امروز حاصل کرده‌اند
عیب بی‌مزد آن طلا از تنگ دستی می‌کنند — زانکه با جمله خون دل این نام حاصل کرده‌اند

اگر این است غم عشق فزون خواهد شد   اگر این است دل غمزده خون خواهد شد

بکشد زلف تو گر سلسله داری ز میان   عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد

موکب عشق جهان تا بجهان خواهد تاخت   رایت عقل بیکبار نگون خواهد شد

جان برون میرود و بوسه از لب جانان   کو درون آی که بیگانه برون خواهد شد

زه بجا لیری از ناله جانسوز نشاط

بانگ بلبل سوی گلها ز ره افزون خواهد شد

دل عاشق اگر غمگین پسندند   بگو با مهربانان کین پسندند

پی صید دگر مرغان بقیدند   نه قید است اینکه بر شاهین پسندند

ز گلشن تا به بزم شاهش آرند   گلی را در کف گلچین پسندند

تو با دل باش و با دین باش ناصح   که ما را بیدل و بیدین پسندند

گهی درد و گهی درمان فرستند   گهی شاد و گهی غمگین پسندند

بیک غم صد نشاط آرند از پی   چه غم وقتی اگر غمگین پسندند

زین

زین پس پیمان غم ما بشکست   نوبت پیمانه عهد جام شد

در شمار خاصگان مردود ماست   هر که او مقبول طبع عام شد

چرخ در نقش چهار بر ما گذشت   تا شبی شد صبح و روزی بشام شد

در رهش گفتم فشانم جان نشاط

آنهم اندر کام یک پیغام شد

بوی جان از نفس باد صبا می آید   یارب این باد بهار از کجا می آید

در ره عاشقی اندیشه گمراهی نیست   گر پی گمشدگان راهنما می آید

رحمت خواجه بتقصیر دلیرت نکند   گر بیادش خط بار عطا می آید

حاجتی دارد ازین دل شده بر گشته که هست   که بهر جا تو روی از قفا می آید

منزل دوست از آن سوست که پیوست نشاط

نغمی هست بهر جا که گدا می آید

دل از سر کویت هوس خانه ندارد   دیوانهٔ عشقت سر ویرانه ندارد

مسند در عالم همه از عز و حشمت — خوش باش در انجا نه که بیگانه در آرد

بپوید عهد هاست که از هم گسسته — با حلقه های زلف بهم در شکسته

کس جز تو ره نداشت در انجا نه خلق را — آگه که کرد از ین که تو در دل نشسته

از پاس ناتوانی آن چشم صید بند — باشد که دایم از پی دلهای خسته

از صید پر شکسته نه بند بند اگر — برداشت خواجه بند چه بند از پر بسته

پای دلی بهر سر مو بسته او ولی
شها تو دل نشاط بان طره بسته

بهار و عید مبارک بجشن شاهنشاه — پناه دولت ایران قوام دین آگه

اساس دولت و دانش قیاس جم در شان — نظام ملت و حکمش مثال چشم و نگاه

جهان نعمت او همچو گلستان و بجا — روان و طاعت او همچو دبستان و گیاه

زمان روز و شب امر و ز صبح و شام الهی — بشجت خسرو و عالم بجنب دشمن شاه

والله

چه کیف کیف که الصبح دلکشای بهار — چه کیف کیف که ای شام غمزدای بگاه

جهان بعید بهارات روی عید نشاط — بروی دولت بهار رای بزم و باده بخواه

نشاید ار چو توی در کنار من باشی — همین بس است که گویند یار من باشی

مرا یک نگه از خود جهان تو انی کرد — بیا دگر ز سستی شرمسار من باشی

تو گر میان دل من قدم برون ننهی — بگو شود که دمی در کنار من باشی

بباغ مشک فشان می وزد نسیم بهار — بیا که مرهم جان فگار من باشی

چو عکس سرو بن از جویبار سبزه عیان — بدیده از مژه اشکبار من باشی

چو شاه ظفر اندر وصال مرکب شاه — که از یمین و گهی از یسار من باشی

یگانه فضل شه که نیست در عهدش — غمی اگر تو دمی غمگسار من باشی

چه غم که میسزد از بندگیت نشاط
ترا سزد که خداوندگار من باشی

گر نه حنا روی آشوب جهان بایستی — آن پری از نظر خلق نهان بایستی
آبم از دیده روانست دریغا که مرا — دیده خاک ره آن سرو روان بایستی
یا بیایست نهان روی تو از دیدهٔ ما — یا ترا آگهی از درد نهان بایستی
از روان تو دلیرند چو خون ریزی خلق — شرمی از تیغ شه ملک ستان بایستی
حالت شاه فزون راست جواه کنم — عاقبت کار چنان شد که چنان بایستی

دل دگر با که سپارم که تو در جان منی — جان دگر بر که فشانم که تو جانان منی
هنری نیست چو اینم ز چه پنهان دارم — کو همه خلق بدانند که جانان منی
گفتمت مهر درین گفته چه جای نظر است — تو بدین طلعت افروخته برهان منی
چه غم از روز شش و چه اندیشه ز فردا دارم — تو لی آغاز من و باز تو پایان منی
گفتم امید بدامانش رسی روزی شد — جیب جان چاک و تو در چاک گریبان منی
گفتم ای پاکذری بر سر راهش آخر — عمر از دست شد و باز بدامان منی

گفتم

گفتمش بر سر زلف تو رسد دست نشاط — گفت زنهار همین بس که پریشان منی

تو بدین لطف و شمایل که بخود مینگری — جای آنست که بر ما بتکبر گذری
گر تو خود جان منی از چه برون بینایی — گر نه خود عمر منی از چه بتعجیل گذری
من چنان رفته ام از خود که ز خود بیخبرم — شوان عیب تو گفتش که ز من بیخبری
آنکه با زلف پریشان دل مجموعش هست — در همه جمع ندارد ز من آشفته تری
باده بر دست از آن به که بود بار آمد — می بخور تا غم بیهوده دنیا نخوری
همه شب دیده براه تو نهاد است نشاط
تا بخاک قدمت خشک کند چشم تری

زما کم گشتگان پرسید از آن کوی — سراغ تشنگان جوید از آن جوی
می بخش بتی دلکش ولی خوش — [illegible] غبغب جوی
فسون گر نو گلی جز عی نظر باز — زبان دان بلبلی لعلی سخن گوی

اگر زین جمله جز غم حاصلت نیست / نشاط آرد دل دیوانه جویی
در ویرانه دل کوب و زانجا / سراغ بیدلان می‌پرس و می‌پوی
سری پرفتنه و کاری خطرناک / دلی بی‌باک و یاری مصلحت‌جوی
نشاط از زمین خاکپای خسرو / که آراید ملک زان لب فلک روی
ازین صحرا اگر بیرون کشی رخت / ازین میدان مگر بیرون بری گوی

روزها رفت و نکردی بسویم نظری / حسرت باد که عمریست ز ما بیخبری
بر سر راه تو تا چند نشینم که مرا / بتحیر نگذاری و بتکبر گذری
گر تو بر من بسر زلف پریشان نازی / من هم آشفته دلی دارم و شوریده سری
شمع آرند بمجلس که ببینند بجمع / تو بهر جمع درآیی ننماید دگری
نه همین بیخبر از خویش نشسته است نشاط
جز خوشش نیست که از یار ندارد خبری

گو مرگت بی او زندگانی / که این ناکامی است آن کامرانی
لبم بست از شکایت عشق آموخت / نگاهش را زبان بی‌زبانی
ز رشک خضر میمیرم که دانم / نمی‌بخشد جز آن لب زندگانی
غمش با ناتوانان سازگار است / توانایی مجو تا میتوانی
درین گلشن مرا دادند الفت
فراغ از زحمت هم آشیانی

پای سروی و گوشه چمنی / خوش بود خاصه سرو سیمتنی
گل بدامن برند و گلرخ من / گلبنی را میان پیراهنی
انجمن در چمن کنند و مراست / چمنی در میان انجمنی
راز خود گفتمش که میدانم / برنیاید از آن دهان سخنی
نرسد دست کس بدامن دوست / چاک ناکرده جیب پیرهنی
این طبیبان علاج کس نکنند / تا دواست امید زیستنی

باز امشب خراب و بیخود و مست | پیر بندم برون ز انجمنی
چون گنه با امید رحمت اوست | خوشتر است از ثواب بی چو منی

با نهندت بسر بساط آخر
خاک این راه خار این چمنی

ای روی دلارایت آرایش زیبایی | زیباتر از آن چه بود تا خود بود آرایی
رویی که جهان سوزد با غازه چه افروزی | زلفی که دلاویز است ز آویزه چه آرایی
ذکر تو فراغ من از شغله بهشتا | یاد تو چراغ من در ظلمت تنهایی
هم عاشق هم عاقل سودند بدین درگه | این سر بکف تسلیم آن بر سر خود رایی
حاشا که نهم کامی جز در طلب کامت | بردیم بدان پا تا باز چه فرمایی
پایی بسرم برنه یا تیغ برین سر نه | تا چند توان سر برد با این سر سودایی
در حلقهٔ سحر آران یاد است سخن از حافظ | زین آب نه بگردی تا باد نه پیمایی
دشمن چو ضعیف آید آنگاه حذر باید | کو وقت الهی باید وا این همت توانایی

بیچاره

بیچاره نشاط از تو چه عقده بدل دارد | یک گره گرهی از زلف گشایی که گشایی

شاه جهان خسرو عالم تویی | شاه شهنشه اعظم تویی
خرمی دهر ز عید آنکه زد | عید بدهر آمده خرم تویی
پشت ظفر روی امر چشم عقل | دست کرم جود مجسم تویی
شاد بتو عید تو از عید شاد | عید جهان شادی عالم تویی

ای شام نشاط طره بگشا | ای صبح مراد چهره بنما
ای روی ز ابروی حسرت بگذر | ای شب بازلف یار زن آ
ای حسرت خستگان نظر کن | ایخواجه به بندگان ببخشا
ای گوش ره صماخ بربند | ای چشم در سرای بگشا
ای عشق پی قدوم خسرو | ای عقل پی نثار دارا

بنشین و سرای دل بیفروز — برخیز و فضای سینه بیارا
ای جبهه ره سجود برگیر — ای چهره بخاک ره بیالا
ای خلد بپاسبان درآویز — ای چرخ بر آستان بپایا
کاین بزم شهنشه جهان است
مقصود زمین و آسمان است
یا گردون نیست بارگه سان — یا بارگه فلک نشانست
خاکش همه آب زندگانی — حاشا که بگویم این چنانست
از مردم دیده آن نهان شد — در مردم دیده آن عیانست
در ساغر باده عکس زلفت — زان آتش [illegible] است
با باد سحر شمیم زلفت است
بیداری خفتگان از آن است
یار آمد هم چنان بخوابی — برخیز که سر زد آفتابی

بر چهره نهاد چنبر زلف — صبح است کشیده بر غرابی
گر حاصل عاقلی همین است — زین پس من و مستی از شرابی
سرمایهٔ عمر رفت بر باد — بنیاد دوی اگر کنم بر آبی
ملک شه عادلی ولا نیست — بی مصلحتی اگر خرابی
آزادی ما غلامی تست
ای خواجه بمسکنی ثوابی
زنجیر تو حلقهٔ نجاتست — شمشیر تو چشمهٔ حیاتست
هم روی تو خوبتر ز خوبی — هم ذات تو برتر از صفاتست
جز یاد تو هر چه بر دل آید — شک نیست که باطل صلواتست
کس تشنه نمی‌شود وگرنه — عالم همه سر بسر فراتست
در هر قدمی ز نقش پایی — صد چشمهٔ خوشتر از حیاتست
گاهی گرمی به بینوایی — کاین دولت حسن بی ثباتست

شکرانه بازوان پرزور — رحمی بشکستگان رنجور
بیچاره و مستمند و مسکین — شاد از ستم و ز جور مستور
جانها بمحبت تو مخلوق — دلها بارادت تو مفطور
با طره دلفریب طرار — با غمزه می پرست مخمور
بغنود ز تو روزگار فتنه — در دولت شهریار منصور
آن معنی لفظ آفرینش — آن حاصل کارگاه مقدور
گر ذره‌ای از جلالتش سیر — خورشید شدی ز آتش نور

ای فرش ره تو عرش والا
عرش از تو بفرش آشکارا

فتنه بعدوی تست مفتون — اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش — آن همچو ضیای مهر و حربا
از رزم و بزم چون خرامی — در سایه چتر آسمان سا

دارای

در دست گرفته دست نصرت — بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت — خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم — گر جاه معدنست و دریا
گر دست تهمتن است و دستان — گر ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصه رزم — بستان و بده ببند و بگشا

دل راهبر و محب یاورت باد
کام دو جهان میسرت باد

تا کامی من بود ز خودکامیها — آن سوختگیها همه از خامیها
تا کام دل دوست طلب کردم و گفت — کام دل من روا ز ناکامیها

گر ره بجدا جوی در کام نخست — نقش خودی از صفحه جان باید شست
گم گشته ز تو گوهر مقصود تو خود — تا گم نشوی گمشده نتوانی جست

منظور طبیب آنکه بیمارتر است	شایسته عفو آنکه گنه کارتر است
از خاک مذلتش اگر بردارند	افتاده که از بنده سزاوارتر است

با عهد تو چرخ را قراریست درست	کاید هر سال خوشتر از سال نخست
یارب هرگز دلت جز آسوده مباد	کآسایش خلق در دل آسای تست

این غصه و غم از پی چندین طرب است
وین راست غمی باز نشاط از عقب است
صبح از پی شام و بهار از پی دی
بیند کس و پس عملی نشنید عجب است

رخسار تو خورشید جهان افروز است	گیسوی تو تیره شام مشک اندوز است
ابروی تو در میان هلالی بروی	کز گیسویش شب و ز گیسو روز است

ابراهیم

در بادیه عشق قدم محرم نیست	در نامه عاشقان قلم محرم نیست
تا هست نگردی نشوی محرم دوست	آنجا که وجود است عدم محرم نیست

گر با تو بود کس همه عالم ز آن است	ور بی تو رود جهان سراسر چاه است
با خاک سر و چاک گریبان پی تست	اندیشه که از دامن تو کوتاه است

گویند گر آگرفتی از عالم دوست
گویم چه که هر که هست در عالم اوست
اوست و جز او نیست بعالم جز نیست
او مغز و جهان نیست سراسر جز پوست

این جان که ز تن هر دمش آزاری هست	گفتم که بری ترا اگر کاری هست
ورنه قفس جسم اگر ماند مرغی	کز هر طرفش روی بگلزاری است

سر نیست که خم ز بار احسان تو نیست / یا گوی صفت در خم چوگان تو نیست
جز دست قضا که تا ابد کوته باد / دستی نه که امروز بدامان تو نیست

کیوانت ستاده بر در ایوان باد / بهرامت فتاده بر سر میدان باد
ناهید درون بزم و برجیس برون / مه بر سر مهر و تیر در فرمان باد

گفتم ز رویش کشف نهان خواهد بود / در کویش مویه بپایان خواهد بود
گفتم سر ما و خنجر او گفتا / این نیز نصیب دشمنان خواهد بود

روزم گذرد بغم که شب کی آید
شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید
روزی دگر و شب دگر باید

در دادن

در وادی عشق اگر طلب باید کرد / آسایش و راحت از تعب باید کرد
با شادی و خرمی غمین باید بود / با غصه و اندوه طرب باید کرد

سر کز نه بپای اوست بی تن خوشتر / پا کز نه براه او بدامان خوشتر
آنرو که نه سوی اوست گم گشته نکوست / آنکو که نه سوی اوست بی جان خوشتر

ای ساقی بخت جام عشرت برگیر / ای شاهد دولت از ظفر زیور گیر
ای چرخ ببر زمان غم را ز میان / ای دور زمانه گریزان کمتر گیر

[illegible]

آن بخت نداریم که فرزانه شویم / مقبول کعبه یا به بتخانه شویم
برخیز که باز سوی میخانه شویم / جامی بزنیم و مست و دیوانه شویم

از میکده می‌آیم و چندان مستم
کآگاه نیم که نیستم یا هستم
از خلوت عشق تا ابد زان خیزد
صد بار بچشم از نظری دستم

باخود همه عیب و با جمال تو خوشم   باخود همه نقص و با کمال تو خوشم
باخود همه سربسر ملالیم ولی   با یاد تو شاد و با خیال تو خوشم

ای عشق تو سینه شعله افروزم   از اشک بدیده موجه اندوزم
شاید که از این کرد لطافت شویم   باشد که از آن پردهٔ غفلت سوزم

صد بار خراب و باز آباد شدیم   ای بسکه غمین شدیم و بس شاد شدیم
تا در کنف قید تو بردیم پناه   از کشمکش زمانه آزاد شدیم

[illegible]

پیوند غمت تا بدل و جان بستم   از دل ببریدم و ز جان بگسستم
اندوه ترا چه شکر گویم کزوی   از شادی و اندوه دو عالم رستم

بر چرخ هلال غرهٔ ماست این   یا تیغ شهنشه ملک جاهست این
تا گشت عیان ز دیده‌ها گشت نهان   یا نی علم کوکب بدخواهست این

یارب که ز هر چه جز تو بیزارم کن   بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن
اول از خویش بیخبر ساز مرا   وآنگاه ز خویشتن خبردارم کن

بیگانه ز خویش و آشنا با غم تو   گشتم در دل گرفت تا جا غم تو
برخاستم از سر دو عالم یکبار   جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

ما هیچ نداریم پسند دل تو / جز یک دل و آن نیز بود منزل تو
گر هیچ نداریم بغیر از تو خوشیم / غیر از تو چه باشد که بود قابل تو

بادا تا هست روز و شب طلعت شاه / هم زیب شبستان و هم آرایش گاه
مهر است بروز گیتی افروز و مهر / ماه است و بشب انجمن آراید ماه

در کار جهان نیستی از هستی به / بیدانشی و بیخودی و مستی به
جویم زچه برتری که از بام جهان / باید چو فتاد عاقبت پستی به

ای عشق تو راحت دل و جان بودی / در پیش تو هر مشکل آسان بودی
سیجوزانذت کفر و تو ایمان بودی / بیکفشدت درد و تو درمان بودی

فارغ

فارغ ز غم سود و زیانم کردی / آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک / بیچاره استم آخر انچنانم کردی

گر دل داری بدست جز یار مجوی / ورنه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل بکسی دهی ز جان هم بگذر / چون یار گرفتی دگر اغیار مجوی
غمگین ز غم مباش شاد از شادی
یکسان بادت خرابی و آبادی
آنرا که بهر خواجه دل در بند است / فرق نکند بندگی و آزادی
چقدی شه دیوانک رتبه پورلاندی
ایوان آرزو تخت چو آستاندی
ساقدین سولدم غزلکرم فورمدی / هر یانده جهان آتشی لولاندی

[illegible]

۱۲۹۹ سنه

با قدر تو نام اوج گردون ننگی
با جاه تو وسعت دو عالم تنگی
با عدل تو حساب کسری ظلمی　　با رای تو مرآت سکندر زنگی

بکس نه دوست او نه دشمن است او
یکی چابک حریفی پر فن است او
اگر تو گلبنی ابر بهار است　　اگر خاری شرار گلخن است او

غم از اندازه افزون میشدی کاش
دلا پر خون شوی خون میشدی کاش
بیا از پای تا سر جسمی ای جان　　از این ویرانه بیرون میشدی کاش

[illegible]

تمت المنتخبات دیوان افصح المتکلمین واعرف العرفاء والکاملین تاج شناخت العقال و سالک
سالک عرفان مالک ممالک نکته دانی ابوالمعانی نشاط اصفهانی
فی یوم الخمیس سابع عشر اول شهر صفر المظفر سبع وستین
ومائتین بعد الالف من الهجرة المنورة علیه
وعلی آله الاف الثناء والتحیة
۱۲۶۷

بسم الله الرحمن الرحیم

این نه خوابست وین نه بیداری — این نه مستی است وین نه هشیاری

چه خوابست که ناگاه بهار برآمد اگرچه ظلمت هوست بود و بیدار گشتیم و چه بیداری که ناگاه سرآمد اگرچه بند خرد بند بود و بخواب نرفتیم چه مستی که باده ها کشیدیم از خم عشق و از خود نرستیم و چه هشیاری که خمها شکستیم و در خمها نیز نشستیم و از خود آگاه نگشتیم با خود چه رازست اینکه هرچه کوشیدیم آشکار نشد و چندانکه پوشیدیم نهفته نماند چه دردست اینکه درمانی ندارد چه گرهست اینکه پایانی ندارد

طبیبا زحمتی تا چند چیبا رحمتی — درد ما از تست درمان هم توی

هم تویی آغاز و هم پایان توی — خدایا مرا از تیغ دلبران وارهی

دلبران با جلال قهرت شاد رها کردی و از رای پیران و روی جوانان بازار مهرت شاد رها دادی همه مرآت ذات تو بود و عکس صفات تو عکس تو بود

|۱۰|

آنچه در آینه دیدم و در طلب قرب تو بود اگر تقرب بصورت کردم ولی در بوالعجب عکس از نظر بهره اصلی ناگزیرم — آینه در غرب و روی تو شرق پشت کنم بر تو [illegible]

چند آنکه از پی قرب صورت بسوی آینه قدم نهادم دورتر شدم بحقیقت از تو دور افتادم

پشت بر مقصود میرفتم براه — ماه میدیدم ولی در قعر چاه

یا الهی و باری یا باری اگر از این خواستم که مرا بصورت از خود در ربوده بحقیقت نیز بذیری چه شود — زپا افکنده تا دست گیری — انت اکرم من ان تسئل و ابا حج السائلین اگرچه مرا از خود وجودی نیست و آنکه بیند جز نمودی نه در نظر آید که اگر امروز بصورت با تو آشنا شدیم از توجه آن باشیم و همچنین معنی ز رف در شمار صورت پرستان خود نما دستی که هم مساعدت تو بار است جز دامان تو جز یه روا نیست چه بلی که منبر روی تو در بت و نماز جز بسوی تو بود بنزانه چشمی که جز تو نبیند چرا الصورت بر دیگری افکنم و جز روی که جز تو باشد چرا بهمت گویم که منم مرا بحقیقت از خود ربودی بصورت نیز بذیری چه شود بساغری از پا فکندیم بدیگری دستگیری

ی

نگارا که زخم کاری است　　اگر رحمی کنی زخمی دگر زن
ای عشق مرا چه چه گویم چون شد　　ای صبر نگاه وای بلا افزون شد
ای جان ز تن برآ و ای دل خون شو　　ای دست فنا از آستین بیرون شو
تمنی غلبنی خیالک واخذ بناصیته شوقی جمالک تلظی نار الجوا و تمطی لقلبه الهوی
فهیجنی وجذبنی وسکبت مهتبراً جفون السخط علی الثری وکلت بانمد الحب عیون الرضا
واذا استقط فی یدی وشن الندامه علی قلبی فکیف حال بعد جلال الطلعه بعد اعتقال متوسل
تنقضی مترد و تتولی قلبی من سلوه وتبابة دلـ... من شکر و شکایه فی بلی زهطا الیسیر
رجال خلقی وشرطی امامی وانا فی مقامی هذا اضاحک باک شاکر شاک الحمد لله الذی
اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور　　آغاز طلوع صبح نشاطات دا انجام
شب برات و مرا ام امت حاجت همه چه جز یاد دادست برات نجات فرخنده شب نو
و مبارک سحری است در بدایت شب ما را از حسرتش شکایتی بود و با خیالش ملالتی
رفت اکنون از داشت این معامله در مقابله خیالش بخود دانه حاتمی دست داد و عنان بار کی

لتو

شعور یکباره از ظاهر مصروف شد و از انجمن سروش پرده‌ها مکشوف شنیدم که یکی
میگفت نعم المولی و بئس العبد بنده آنان به که از جفا نخورد نه تمام سوخته چو دیدی آبروی آتش
و گر خنجر و شی خموش باش که خامی　　تو خود نه آنی که هی گفتی از برای جفا مهیام
و دل خنجری را در سپرده　　کی برآید ز مردگان آواز　　اینک از پی عمر آمن و اخترا ز یاجه او
بنده نوازست سر تا پا حکایتی و با تا سر شکایتی　　مرده از نیشتر کی ناله اگر زنده
بنده هستی و اگر بنده زنده تا زنده بنه کی چه جویی و تا با خودی از خدا چه گویی
از هستی خویشتن به پرهیز　　در دامن نیستی در آویز
تا نیستی تو هست پیوند　　ز آنسان که مراد اوست پیوند
از ظلمت هستیت رهاند　　در سایه هستیش نشاند .
چاره کار خویش را بهر طرف گرد خاطر کردیم وای بس که با خود گفتم و شنیدم
عاقبت دیدم غیر مردان نیست فرهنگ دگر　　تا ظن نبری دگر که خود هستم من
اکنون از هوای خود رسته ام و با رضای تو پیوسته ام فلی دائم کل من علیها فان

بحق وجه ربک ذو الجلال والاکرام خواه مجرم داری و خواه محروم خواه خادم شماری
و خواه مخدوم — نمیخواهم اسم ز خود در خود اثر هیچ — رضای حق است میخواهم دگر هیچ
بلا تشبیه پندارم مرا جز باشکست دل شکستن صورت نمی بست و ما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی در خود پرستیها بهر که رسیدم مغلوب خود دیدم — و آنکس که سزای
من داد تو بودی — سبحان الله آنهمه خیالها کجا رفت و آنهمه رعونت چه شد

شد این بنا ز خیالی شد آن فدای خرابی — معرفتهای جاهلانه لاف و گزاف بوده و کوته‌نظری
گذشته تکبر خلاف اهمه الفاظ بمعنی اهمه اشباح بی اشیاء خودبینی بود نه خدا پرستی

عربده جوئی بود نه از باده ستی — در قید تو از قید دو عالم رستم
وز یاد تو با یاد خدا پیوستم — خود نیستم و جز تو نپندارم هست
خورسندم از آنکه نیستم یا هستم — ولی از شکایت رسته دارم دلی از حکایت
بسته — لبم را بست از حیرت آنکه آموخت نکات راز را نیز بانی
چه گویم هر چه گویم بی گفتگو دانی و چه جویم که هرچه جویم بی جستجو رسانی گفتن کار زبانست

وجستن

وجستن مبدی روان و من خود نه اینم و نه آن — آنجا که منم جز تو نباشد دگری
از لب خبری نباشد از جان اثری — کو لب که در آن سخن گذارد قدمی
کو جان که در آن طلب نماید گذری — ولی زبانم گشادند تا با تو بگویم و در دام
دادند تا از تو بجویم اگر نگویم صنعتی عاطل ماند و اگر نجویم خلقتی باطل

هر عضوم ز تو شوری دگر هست — تو نپنداری مرا از وی خبر هست

اگر گاهی دلرا ملالتی باشد یا زبانرا بروفق آن مقالتی یا خامه را از این در حکایتی
یا در طی نامه شکایتی بر من جای تنگ نیست ولا تزر وازرة وزر اخری سبحان الله
تا کجا به تنگی خود مرا این چه رندی باشد و این کجا رسم بندگی باشد کاکنون روزها
و شبها بر من گذشت که بدان سو قدمی نه انگشتی که اشارت و چه روز و چه شب
که دور از آنحضرت در هر صباح با حرمان کشاکش بودم و در هر شام با حسرت جدا
خفتم کدام بردن و کجا خفتن — که بی وجود تو بردن بسی محالست با این
که بی خیال تو خفتن دمی خیالست این — بی وجود تو من کجا باشم — با وجود تو من چرا باشم

بی تو یا با تو نبودم من دمی | نیستی در نیستی بودم همی

و پایان شب داور اول گاه سحر است | یاران بخیزید راستکام دعای اثر

و مرا از خیال آمیزش زلف و خیز ارزش سحری و اثری دگر وقت است که باز

مرقع فلک را از نو آه آتشین چشم پی ملمع سازم و بناگوش سپیده دم را از اشک

لعلی گون قرطه مرصع بندم سحر آهسته تر که کشور دلها گرفته صبحا آلوده تر

نه طلعت دلبر بگشته صبح جمالش از شرق خیال تابان است چه بودی کآفتاب [سر شتابان]

از در درآمدی و ظلمت فرقتش چون شب دوشینه سرآمدی اینجا نه بودی [که]

و از ظلمت مداد دوات و بیاض صفحه مدارک صبحی ساز و طلب قدوم نفس عرش

نیازی فرستادی اکنون که آسمان در مقدم آفتاب افق ستاره افشانست

ما نیز از انجم اشک مطلع آفتاب جمالش را نثاری سازیم و بالجمله

صبح در صبح و سحر در سحر است | طلعت دوست که صبحی دگر است

در رهگذرت نشسته جان در کف دست | برخیز و بیا که با توام کاری هست

چه روزها که با یاد از زلف شب تاب کردم و چه شبها که با خیال آن روی روز روز

روز نه در فراق تو بودم نه در وصال تو بودم همی با یاد تو مستغرق خیال تو بودم

اگرچه عنان اشهب لطف و ادهم قهرت بدست قاید خیالم بود ولی سطوات

مهرت نگذاشت که از خطرات معهود تو کامی توانم گذاشت گاه و بیگاه با خود

مهرباناشتمی ولی هرچند آنکه دل میخواست بکه وگاهت بخود سرگران

داشتمی ولی هرچند آنکه غیر سحب حجله در دست قهرمان مهرت مقهورم چه [در غایم]

وچه در حضورم خامه در طی نامه سطری که حاوی شطری از آتش اشتیاق باشد ارقام

انگه بسوزد نبوید و نامه نقشی بر خود نپذیرد که آب دیده نشوید از این روی

و رخسار صفحه که مانند روز ما سیاه هیچ چون روی غمطران سفید است والله

علی کل شیء شهید | ما را چون دیده گرفته دلان ترنجی دارد و صبا خاطر

صبا به دیدگان در کلکه تشنه | ای سحاب رحمت آخر رشحه

ای نسیم رأفت آخر نفحه | قلمی بر داشتیم و عزمی گماشتیم ولی چه حاصل

وقتی زبانی هم گشادیم مگر مقصود دل بتقریر آید که شمه‌ای بتحریر از آن تعبیر توان کرد
ما را از زبان نیز زبانی مقصد مقصودی باید گفت والله الحمد هرچه باید گفتیم
و هرچه باید نشنفتیم الودیعه موادی کان رفیع الرماد و آتش در خاکستر از صرصر حوادث
محفوظ ماند و گنج در خاک ایمن از آفات و حرص از گفته‌ها و نوشته‌ها سودی بردیم
از این پس با زبان نیز زبانی و بیانی بسته از گفتن باشیم و گر نیست تا چه سود

ذکر صبح است و بازار فراد متحرک بالاراده تهییج شهوات گوناگون
در جنبش آید خدایا این شب و روز مگر زبانیکی   الا خوشا آن شب که شب دارد دلی
ای خوش آن خوابی که بیداریش نیست   ای خوشا آن مستی که هشیاریش نیست
شبی خواهم که پایانش نباشد   مگر آنگه که پایانش تو باشی
خدایا اشکی بخش که سامان نگیرد و آرزو کی فرصت که درمان نپذیرد آیتی
که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون نگردد سبحان الله ربی و استغفر الله
الذی یحیی و یمیت و له اختلاف اللیل و النهار حالت دوشینه باستی.

لیان،

بسیاق دیرینه بودند و چون شب خوش ما دیر بپایان رسید اینک روز است شب
بپایان آمد و آن قصه هنوز بر سر آغاز است دلم خونی است زهرها در آن ریخته
و کفم شیری است با شهد آمیخته   اندکی در کف اگر تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد   خامه را نیز مزدی دست چه‌ها رای نگاشتن
و از دست شکسته دلان چرا چشم پامردی داشتن کار با دل است و سی بیدلان بیچاره
هر کجا معاینه غیبت گویی در دلی و هرکجا خاطر آزرده‌ها متقابلی
ندانم در دلی یا دیده من   چه دیده و کدام دل از دیده اثری نام
و از دل خبری   در همه جهان جز تو نمانده دگری   اگر در مجاری عالم استقلالی
خواهی ازین عالم مجالی نیست و اگر از جبروت عالم رسی چه کریم که بذر رای مقالی نه
همیدانم که هیچ ندانم و همی‌بینم که هیچ نجویم و همی‌گویم که هیچ نگویم و لی
آنکه می‌داند همی‌گوید مگو   وآنکه می‌بیند همی‌گوید بجو
آخر چه کنم با کدام دل و کدام دست دستی برهای دلی بدستی دارم دلم در دست

بنده را از التفات شاد کن   چون خرابش کرده آباد کن
خدارا باز این چه عتابست آزردن دل بندگان مسکین در شهر شما اگر ثواب
مگر اینست در کمال وجودیت سبحان الله در کمالی تا بکی هرچه هست توی
و هرچه نیست منم خوش آن زمان که ازین مرده پرده بر فکنم که این چه بود که چه ها بود که چه عجایب و چه خطایی
آنجا که منم خشم و عتابست بیان   و آنجا که توی شکر و شکایت بیان
مرا جز با ذات تو شماری نیست و بجز تو اگر همه صفات است کاری نه تو بذات
خود مقصود مایی مهر صفت که گواهی باشد   صفتها آبست و ذات آفتاب
مهر کی مبدل شد از تبدیل آب   لطف تو سلسال شهد آمیخته
خشم تو دریای شور انگیخته   آب میجوییم چه شیرین و چه شور
تا پدید آید از آن دیدار نور   تشنه نوریم نه جویای آب
لیک میجوییم در آب آفتاب   آشکار از آب عکس نور باد
آب اگر شیرین نباشد شور باد   کیست تا بر زبانی را بسزا ای گویا کند و سالها را

و دستم بر دل از دست و پای ادهم خامه را از طرف نامه‌های گذری است
ولی در ساحت ذکر او گامی پیشتر نیارد گذاشت و هزاردستان خامه را بر ربیع
صفحه نوایی ولی جز از یک داستان سرودن نه داشت پابسته مرغی را اگر از دراز
باشد جز باندازهٔ رشته نیست پست افتاده‌های را اگر رفتار جز بآن کز صیاد نه
غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که ام آشفته بهتر و ام نهفته چه آشفتی
و کدام نهفتن که هرچه بر این نشان سازش مجموع تر گفته و چه آنکه نهان دارش پیدا تر گوید
آتش اندر پنبه پنهان چون شود   هرچه افزون پوشیش افزون شود
ظلمت شب کی تواند ستر نور   هم ز زردیست پیدا هم ز زور
ذکر صبح است و بار آفتاب خاوری جهان افروز است تبارک الله ازین آفتاب
جهان افروز کم اصبحت فیه درایة فلقت هزار بلی و سبحان الله ان کان
من الآفلین   ای سپهر روح داری خورشید جمال ای جهان جان وای جان جهان
آفتابی آفتابی آفتاب   روشنی بخشای آباد و خراب

بنوا

بجوابی دست گیرد خدا را ای خداوند لختی بحال ما نظری کن   شوریده دلی
دارم و ژولیده روانی   با خامهٔ سودازده آشفته بیانی   راهم بمنزلی و پایم
بستی یا بم کشودی بالم شکستی   بلی بندهٔ را که بهیچ خرسند ازین بگذر داشتن
نشاید و پای صیدی که بیفریب دانه بدام آرند ازین بیشتر چه باید نظر با آرایش
بالیست که با دگری نیز نظری دارند و سران بی پا و سران را که بهر سو گذری
ادهم خامه گستاخ است و عرصهٔ نامه فراخ   عنان کشیده ترا بدل که نامه
ادب بعفا بگذار که شکایت داری و با که حکایت   خیال اوست که در پیش
دیده جلوه گر است   چه جای شکر است مگر زخود خبر است   الهٰا از تو عنایت
ام ز تو شکرم از تو شکایت هم ز تو   گاه خشم و گه عنایت آوری   یک اشکر
و یک اشکو و یک اسمع و یک ادعو   با وجود دوست من خود نیستم
نیستم گر دوست پس خود کیستم   امشب ای دل مستی و بیخویشتن
می ندانی با که میرانی سخن   باری ای خامه تو یکدم آرامش دار

قصه

قصه کوته کن زبان خاموش دار   وقتی از آرایش خیال خواجه خویش همکنم
ز عشق بنده که اگر خواجه گر شوی چون آگه   اگر بهیچ خرسند است که هیچ بفروشی
همانا شئونات خداوند را فاقد اطوار بنده که یا قیمی سبحان الله زهی غفلت
کمال خداوند در آنست که بنده را از خود نیست سازد و بندهٔ کامل آنکه
وجود خواجه است شود مدارج اذواق بنده که و خداوندی مساوق اطلاق این
نیستی و هستی است   تو بنده اری که دل بردی و رستی معبود تو و عبد تو
دعا به تو   وقتی مرا در بیخودیها در حضرتش گستاخانه حالتی دست داده بود
یکی از یاران به تشنیع زبان گشاده که ای تکلف ترا چه افتاده است که نه آداب
حضرتش پاس داری و نه از شکوه حضرتش هراس گفتم ای عزیز به تشنیع چه کوشی
و بتادیبم چه کوشی ویرانه را از سیل چه جای هراس است و سوخته را با آتش
چه هنگام پاس   گر ادب را دامن از کف هشته ام   از ادب آن سو تری افتاده ام
می ندانم خواجه ام یا بنده ام   مرده ام از خویش و با او زنده ام

بخت بد برد بگلزار و بدامم زند نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

زاغی سیاه کار در آسمانم که باغبان جز در فصل خزانم به بوستان نبیند و صیاد

از پی صیدم جز با سنجان تیر از شست نگشاید و پنجه بخونم نیالاید

بشکنجگاه بالم خسته دارد گشاید گره پرم که بسته دارد

اگر بنده را در حضرت خداوندگار کریم حسابی نباشد چه باشد نشنیده ندا داد و زچه بر قصه ما گوش

نادیده فتادیم چرا از نظر او خجسته سیما هنوز گلی از زاهرات در گلشن

خاطر افسرده نشکفته بود نفحات عنایت را چه شد فرخنده مسیحا هنوز قطره

از امطار کرامت بکام خشک لبی نریخته رشحات رحمت را چه افتاد هنوز

کامی از این راه نرفته باز گشتن چه بود هنوز جامی از این نکشیده ساغر

شکستن چرا چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم مرا هم توبه هم ساغر شکستی

دوشم با خیال او حالتی میرفت سروشی اما نادیده بود که با من گفت

در کف پاش سری باید داری و بر سر آتش پایی بدامان لب به استراق

نامهربان

نامهربان بعرض نیاز باز است و گوشت فارغ از غوغای حاسدان اصغای راز

نه بهر دیداری از هر جا پاس حاجت باید داشت و نه بهر گفتاری از بیم اغیار

صد گونه کنایت باید گذاشت عرضه حالیت و مجال محال که دل ایشان پای از گرد

و پیاده پاهای ستیزه نقطه را الف نیز است و پشه را مصاف پیل

وقت است اگر حکایتی باید کرد در حضرت او شکایتی باید کرد

گفتم معاذ الله من و باین دست شکایت چه حکایت باشد حال خود باز است باز از

از شکایت او دست چرا که این ملزوم نسبت ظلم است و آن مستتبع تهمت

آنکه در صروف اوقات حالها تعریف او دگرگون است و در تقلب احوال

قلبها تقلیب او بر خوان برگزیده خویش را امانت و اگر تغییری نزد توانا و السلام

مرا با شما سر قافیه اندیشی نیست و در اثنای معانی این مایه درویشی اوراق

دل از آتش اشتیاق باشد چه سود اگر در نامه رودی باشد اگر خود چیزی گوید باید بسمع

حکام با سجع کلام و اگر از ما اثری جز سیه با صحیفه در قانه در صفحه اوراق

خلیلی جلیلا من دلی از فرقت تو خسته دارم و خاطری بمهرت پیوسته اگر بزری
ورنه پذیری مرا از تو گزیری نیست وقتی ازین پیش که با بنت الشی همش بود
وحشی صفت همی گفتم که اگر آتش است و آتش افروز مبادا کم که خویش سوز نیست
این سوز ملتمسم با جابت پیوست چه کنم که هر دم آتش بر آتش افزودم و از همه
گرمیها جز دل سردی تو سودی نبردم و امروزم کاب حسرت از دیده روان نیست
خاکم در دهن باد در حفظ رسم موافقت را از گفته حافظ شیرازی همی باید گفت

یارب این آتش که بر جان من است   سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

و بالجمله سخنم کوتاه تر اگر بر سر این کار ترا با ما سریست یکی ازین دو کار باید
یا وجود من از خود و هر چه هست نیست شوم و از هوای خودهای رنگین تا من نیز
چنانچه هست استی خود بر اشارت سازم و از جز رضای تو پردازم از خود
نیست شوم و با یکدیگر هست تا هر دو یکی شود و خلافها از میان برخیزد و ما را
هیچ حالت با حالت نیامیزد و هر چه با یکدیگر گوییم روا باشد اگر چه ناسزا باشد کارها

از هر

از هر دو صواب نماید اگر جمله خطا باشد بگو تا من نیز سعه از خود را شناخته از طریق بندگی بست
بعد از سست بیهوده نپویم و از الطاف خداوندیت بطمع خام زیاده نجویم

بجرم آنکه چرا خواجه ام به هیچ فروخت   اگر غلام نمی خواست می نخرید از چه

بشکر آنکه خواجه تا چه افتادت کففی لک رابا تنبی عنک را حلی سبحان الله چه حالی
بود یا سراپا

در خواب شدیم و باز بیدار شدیم   تا مست شدیم و باز هشیار شدیم

باری پایه و مایه خود آنچه کیست همین بود   گر خود بداری سر قید ما
گذشت نشاید باجسید ما   ازین بیش گنجینه بکام خاطر فارغ از رنجست

ملاقات پی انکام و تقلات سفرجام ما آسوده کمان تا خدایی که آن حالت را پی بیان

ملالت پیوست با رجه انگیزد   ای خامه خام اهر سی تا چند
وی نامه دراز نفسی تا کی   در رونی درونی کی امرت و بدانی
بس گشتیه ازین بیهوده گفتنها چه سود سبحان الله   با ما چه وعدها که ندادیم
از او نگرفت   ما شرم ز خامه و دل شرمسار ز دوست

یا غایت مقصودی آخر نه کم از قاصدی و کتابی اگر همه عتابی باشد آخر خطابی چه باشد
که دیدگان در راه انتظار سفید را از مداد خامه سوادی و رستی و سیاه روزان
تیره روزگار را از بیاض صفحه ضیایی بخشی برای راعی ما انطباک کی لست
تا کی توانی با آن چند سراپای صفحه در جستجوی سعدت اسمه دیده است و از انتظار
سفید و انت احب الله من کان قریب و بعید مرا نیز از خاک تیرگی دست
طلب کوتاه است و چشم امید در راه از سواد مداد دیدگان نامه را ضیائی بخش تا
تا صورت شاهدان خاطر را در آن جلوه گر سازم و حجاب الفاظ و شفاف معانی را
بتقبیل پای خاکرای فرستم شاید رحمتی آرد و بتشریف مقدمی گذارد شبانگاه است
و اینک آفتاب خاوری در ظلمت کده خاک جای گزین چه شود اگر امشب آن
آن خجسته مهر فروزان سپهر با چهر فروزان ظلمت زدای ما خاک نشینان
آید نه ما خاک را هم داد و مهربان انا انزلناه فی لیلة القدر گویان
قدری با این رقعه نظری گمارند و ما را در یک لیلة القدر اینک شب تا لیلة القدر

اگر بدان دیدار خجسته بپیوندد خیر من الف شهر چرا که در آن مقدم شریف
تنزل الملائکة و الروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذرتی نهند این بندگان را
رخصتی دهند که باذن ربهم عزیمت خدمت ساخته یک امشب را من کل امر
سلام در ملازمت آنحضرت قیام نمایم سلام هی حتی مطلع الفجر
ابر است و باران و گر که آفتاب شهریاران ساحت افروز یاران
خدارا پرسشی آخر ز یاران بهوزرت دل به دلجوئی بیدلان ما یسنت یارب
سر پرسش نیازمندان نه بستگی تا کی آهستگی تا چند رحمی آخر ای طبیب
خستگان گر باید زیستن در هوان فرقت ور باید مرد هم فرمان تراست
ساحت داود نبی و منزل کوکب خلیفه الهی تو سلیمانی کنون ای عالی نهاد
من و صبر و شکیب موران ضعیفم نهی لا یحطمنکم سلیمان و جنوده از نمله عقل شنیده و باز
وادی دل را در رهگذر خیل ارادت آنحضرت پسندیده ام
خیر مقدم بهذا اهلا اهلا بدستیاری خامه چون دل شکسته ام نامه ما را

که بخت برگشته‌ام چون روی از نقش تقصیر سیاه آمد بکر این حجب را
دیده بدستیاری این مقله سرشک بر اوراق چهره که از اهتزاز نسیم متبر دائم
بهم ژولیده است بنحوی که رفع کسر دل بی‌کون تواند کرد از این اعراب ابجا
فرمایند نه آخر بابای بحثی در شرح کافیه دار مبحث عدلیت ولی تعالی لفظیک
چرا که مارا خرد جز از ضیاع اصلاً بهیچ فصلی مقدور نیست از روان ژولیده
و دل آشفته و خاطر افسرده و ضمیر آزرده و سر سودازده و حسرت بی‌پایان
و جرهای گران و غمی بی‌اندازه و ستمی تازه اسباب تسعه منع صرف جمع است
و خود را از خیال آنحضرت بهیچ ضرورت و بیابی منصرف نتوانم داشت
ولو بالسلاسل والاغلال اگرچه از نسیمهای سهای الورد و افادات
صدوری کام استفادات را گرچه مدامی حاصل نیست ولی از شرب سابغ المشرب
ذوق ارادت معنوی باندازه کاس طاقت نصیبی دارد مارا بظاهر نیز راهی
دوری نه‌اند زنگینم اگر شیرینم اگر تلخ رنگینم اگر هشیار اگر مست

خداوند

خداوندیته و طور و جاهای ظلمات و نور یکی است چیست ظلمت منیت
جز مرآت نور عکس با آینه زنگیست و حار روشنی بخش سواد
کشور برتری و اجلال سواد دیدهٔ مردمی و فضال که عبهر شهلای بخشش بصرن
از فتنهٔ عین الکمال باد اگر از عادت این رمد دیده با حتراز معاینه لقای
مهر ضیا چشم پوشیده گفته‌اند دیده آب آرد چو بیند آفتاب بی‌عذری
بجا بیست ولی دیدن خورشید بود جز در آب باری بنگارش رقیمه
چرا در پرسش حال اهمال رفت اگرچه خواهند گفت نیز که خامه مشکبیز است و نامه
عطرآمیز عبارات رنگین دارد و دا رات شیرین و وقوف ربط دوری معانی
موقوف معان نظر و شهود محاوی مهیج مواد دماغ محبت اثر و جمله این علاقه بسته
سعه قلت بصر و بالجمله از شش جهت ابواب معذرت باز است و حضرت
وقایع نگار بگار رفته نه چو رود دراز شرمنده کی مبادا ترا از جفای تو
صد عذر پیش ساخته دارم برای تو امروز نشنیده‌ام که در تلخی مهم یکی از بندگان

خدارا اشطار اذنی از من داشته و همانا مراد مدعی خداوندی پنداشته
سبحان الله مالک الملک عبدی مملوکم مرا با مالکیت چکار او خود یکی از بندگان
خداست و مرا خود نیز بندۀ بندۀ دیگر و اگر بحکم شرع مبین تکلیف خود نیز
در طلب اذنی از من دانند کفی بالله شهیدا که مرا در آنچه بتصرف دارم دعوی
ملکیت نیست   هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو ببر   مایم و دل احرار
و آن نیز یکروز باختیار ما نیست   مراد در آنحضرت متعالی در نگارش
نامه گذارش حالی بمقدور نخواهد شد چرا که چندین واسطه هر یک از مرتبۀ
تنزل از دیگریست از طغرای باطن تا نامه شرح خاطر را در کار است و از تنزل
بهر یک از مراتب وسایط بعضی پدیدار   اولا نفس از مرتبۀ اطلاق تا تقید
بتعینات فکری نشود معانی از یکدیگر ممتاز نخواهد شد   و این الاطلاق
من التقید و التعینات معانی نیز تا بر هوای نفحات از قلب منبسط نگردد
قابل تحدید مخارج و تصویر حروف نخواهد بود و محدود است حروف با صورت

ترکیب نپذیرد و ابیات کلام نخواهد گرفت و نگارنده نامه الفا نخواهد رفت
و تا در ازاء هر حرفی و لفظی نقشی متعین و مصور نباشد تحریری از آن تعبیر نتواند کرد
پس نقوش نامه که بچندین مرتبه از حضرت دل متنزل است و در هر مرتبه وی را
نقصی حاصل از حقیقت دل چگونه تواند حکایت نمود و از حالت دل چگونه
معلوم تواند شد   تو آنکه عمریست دل در مقدمت آویخته و جان با جان
قدمت آمیخته هر یکه و گاه در پیشگاه شهودت شهود ندیکه با آنحضرت
یک وجود موجودند   با اینهمه از ما خبرت نیست هنوز   روزی چند گذشت
که رقعه کهنه تیره رنج خیر کی نظر را حاجب دیده رمد دیده است و حجاب بصر
کاشف حجاب بصیرت در نقاب سریرت گردیده در انجمن ضمیر با حریفان
غیبی ما رزش و هیچگونه الفی با متعلقات محسوس نیست لطایف معانی که مدارای
ساحت تقریر بود که اکنون ما بستد ادی از ملابس صوری بلباس تحریر آید
و چنانچه شاید در مجمعی شهود یاران نقاب از چهرۀ مقصود کشاید افکار خاطر انکار

که بگنجد تا بطار سفیری ضمیر در زوایای ضمیر بستر ذهول و بستر خمول خفته و بس اهتزاز
نسیم کرد اگر غیرت خاطر آشفته بشورش الصدغین بمعفر الخدین بحضیض الغماض
غمیض العین جانب نازکی عبارت و کسوت عاریت استعارت پوشیده و بواسطه
سیاه کاری ماشطه خامه تحریر حضرت سیر الضمیر وقد یصیر بالتصحیف بصیرا در ظلمت
تراکب حروف و نقوش چون ذر یکی ام یمنی روان سروش جلوه گر دیده

چه خواهد گشود معانی هرگز اندر حرف ناید   خوابم ربوده بود خیالی ز دیده‌ام بپوشش
کامد خروش بلبل از گلشنم بگوش   از کار شد روانم و از دست شد توان
از دل برفت صبرم و از سر برفت هوش   همانا یکی از هزاردستان پاس سخن

داشتی این خارش نکته آمد گفت بلبلی بر شاخ گل خروشی است ترا چه افتاده
که چنین مدهوشی گفتم خموش باش که در گلستان ما   آن گل که بلبلان بخروش آورد کجاست
ما من شیء الا یسبح بحمده   اگر عشق کار فغان آموز بلبلان است چاک گریبان
گل از دست کیست   باز پرسش نیز بلبل زحمتیست   واگر نوای فاخته از هوای سرو

زان است سرو را خود بیقراری از کجاست   باد در آشفتگی یا رب چراست
اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق عقل نسپری جمله را آشفتگی از یاد دوست
دوست بگو بینه و بجو بینه دوست   فسبحانه تبارک و تعالی سلطانه
در ایام خرمی بوستان یکی از هزاردستان را که با مهرش سری داشتم و با چهرش
نظری هوای گلگشت چمن دامنگیر خاطر افتاده بود بدست تلطف گریبانم گرفت

تا چند در زاویه خمول ملول نشینی   وقت است که تفرج گلزار و بوستان
خرم شوند و شاد نشینند در بوستان   رست از زمین زمرد و بیجاده از درخت
برخیز تا بباغ بستان کشیم رخت   گفتم ای گلشن رخ و نی کردت ده
بدولت وصل تو حاجت چه بسبزه و گلزار است   و گرم دیدن روی تو میسر نشود
با خیال تو بهر گوشه که باشم چمن است   مرا بگذار با یادت که من از طرف گلشن
بجیب دل هزاران لاله و گل بیشتر دارم   بجویم گل نبویم جانب گلشن که با یادت
اگر در خار بنشینم بهشتی در نظر دارم   گفت نه آخر مجازی کار از تماشای روم

حکایت کند و صفحات باغ از شرمات کویم بیاد آورد   کفتمش کور به
آن دیده که با طلعت تو   روی گل بیند و از یاد تو دلش دکند   یار ما را نه فراغت
توان کرد نه یاد   تو فراموش کنی که کست یاد کند   حاشا که با خیال تو
هوای گلشن کنم   یا با جمال تو مجال چمن گشت   زنهار بوستان با جمال تو جان به در هم بستان
در بوستان هیچ عاقل انکار این نتواند کرد که لاشک صحبت محبوب
در بستان نزهت محبوب تر است گفتم حاشا که چنین باشد نصیب هر کس از دوست
بمقدار توجه و نظر او بدوست و بهر مقدار در تفرقه پدید آید وجد او نیز
شوق خراشند   پس چندانکه از گل و گلشن فرق باید از حضور او با شوق کاهد.
زیرا که نظر او بعموم است و اهم او تکثر تا صرف نظر از تو نکنم چگونه بکلی توانم
دید   سبحان الله عجائب نگر کون   مرا یاد تو از دیدار تو نیز فارغ داشت
تا چه رسد بگلزار این صورت لطیف را معنی بس شریف تر است که چشم سر
در نقشه آن حیران است چشم دل شیفته آن   هر کرا هوای قوی تر از بدن است

یاد یارش به از حضور بود   وانکه در صورت تو مفتون است
چشم و جانش تهی ز نور بود   از این برتم نیز در این مقال مجال نبود
دریغا که ترا عایقی از استماع آن غریبت گلزار است و مرا پاس وقت خود مانع
از گفتار   اللهم اجعل همومی واحدا و حالی فی خدمتک سرمدا
مهندسی را دیدم که در تعلیم کمی الکیف آنچه از هیچ قسمت نپذیرد نقطه باشد و آنچه
از هر جهت قسمت پذیرد جسم و الخط طول بلا عرض و السطح ماله طول و عرض گفتم از نقطه طول
و عرض و عمق از بحث است خالی و خطی و جبهه و دقتی است و اگر بیانی دیگر خواهند
آنچه قسمت آن از جهت معدوم است دل ما در هوای دوست و آنچه از هر جهت
مقسوم سینه خاطر ادوست اگر از طول سخن رنجه شده هجران است و اگر لاطایل
بعرض رسانند افسانه ما یدلان   یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر نخفتم
مرا از حضور خیالی خاطر پریشان بود و غیبتی از خود و ایشان وقتی گفته اند کنند
سحرانت و دعا را نوبت اثر برخیز تا بگوییم و بجوییم گفتم شبی بس عزیز است

وماهی مبارک نیز ولی مارا بشمار خود چه بلی دگر است ماهی دگر است و آفتابی
دگر است شب عبارت از غیبت دوست و روز اشارت از حضرت او
ذو جلالش معبر از حضوری است از غیبت آنکه او و نوربیت با ظلمت آنکه
و از آنکه خیال دوست پیش نظر است ماهی دگر است و آفتابی دگر است
روز و شب و صبح و شام هر دم سحر است دعایی مستجاب مدارد چه گوید و یادش
چیزی بخاطر گذاشت که جوید از دوست رنجیده را دیدم که ای یار
دلشکسته که با دانش تمتش چنین کنم و سزای جفایش چنان دهم گفتم ای عزیز با دوستان
سر تسلیم در پیش به و تیر ستیزه در کیش خموشی به که از یاران حرف درشتی
با دشمنان تذلل و خشوع سازی به که با دوستان تجلد و بی نیازی در جمع
چاکران دربار خلافت وقتی مرا خاطر مجموع بود و خاطر پریشان و مدار کام من
بر قرار ایشان نه با مان کار خود سری داشتم نه در بد و نیک روزگار خود نظری
حریفان روزی سخن بکواهش دراز کرده گفتند که تا کی فسانه حدیث

که کس نه به از تشنگان سقایت و از خستگان علاج آنکه در کار خود فرو ماند
چاره در کار غیر نتواند نشنیدیم تا کنون هرگز راه گم کرده رهبری داند
در کار خود ای غنوده اول نظری آنگاه نظر از پی کار دگری کن
گفتم زنهار بنده را در کار خود خدا اگر نظری است مجال خردبینی کجا باشد
حق پرستی دگر و نفس پرستی دگر است آنکه بر روی دوست دیده گشود
حیف باشد بسوی خود دیدن خداپرستان از خود رسته اند و خود
پرستان چشم از خدا بسته هر کرا سر بخط بندگیست دست باید ز کار خود شستن
بیخبر تا ز خویشتن نشوی نتوانی خبر ز دوست جستن یکی از حریفان که با ما
بانشش ملالتی در میان بود روزی در کنارم گرفته گفت بیا تا رسم موافقت را
به پیوندی مجدد و سوگندی مؤکد استوار آریم گفتم ای عزیز تو در شمار خردمندانی و در
از صرفه کار خود مصروف نمانی اگر مرادت را با رام من پیوندی است حاجت
بهیچ سوگندی نیست و الا از پیمان تو ایمن نگردم و از سلف جز خلف نبینم

بعهده خود نشناسد اعتماد نشاید کرد دیگر در کاری که مصلحت وی در آن باشد

یاری ار جویی ز عاشق جو نه از عاقل که کیست   عاقل آنکس کو صلاح خویشتن نه هر دوست

عاقل عاشق کار خویش است و عاشق واقف یار خویش عاشق نیز مانند عاقل مصلحت جوست این مصلحت خویش جوید و آن مصلحت دوست دوستی با عاقلان دیوانگی است و هم در این معنی که عاشق عاقل است و عاشق عاقل وقتی گفته ام که اگر صاحب عاقلی جز بت و آگاهی است هر دو آگاهند این از یار و آن از کار خویش و اگر از عاشقی غفلت و گمراهی هر دو این از کار و آن از یار خویش   وقتی میان من و عزیزی در نظر سبب گران و از سبب سخنان اکثر مالا و اعز نفرا میسر و بضرورت کدورت رفته بود و خاطر یاران از این واقعه آشفته و ملالی دوستی مهمان را این چند فقره نگارش یافت در حلبه زمان فرس بضوان بی آید و در ساحت بستان نهال‌های ثمر سرافرازی سیف نشست هر از غربانی شهره گردد و هلال شهور از لاغری سطوت غایت کمال

آی

آیت زوال است و نهایت فراق بدایت وصال الحمد لله علی کل حال گوش و هوش بر آواز سرگذشت و سخنان حریفان همه خورش و خوش

هوش می گفت کسی گفت فلان خواجه مرا   که فلان از پی جاه و خطر مسکن ماست
گفتم ار باز ببینیش بگو کای خواجه   مال و جاه است چه بود خون تو در گردن ماست
خواجه هشدار و بیندیش و بپا که فلان   با چنین پر زر و سیمی چه غم ار دشمن ماست
زر و سیمی که بدان جیب و ملی آراسته   مشت خاکیست که بر خواسته از دامن ماست
خرمنی چند گر از زرع ضعیفان داری   حاصلی هر دو جهان خوشه از خرمن ماست
جامه و فرش تو ات قدر بیفزود ولی   اطلس عرش بر این کهنه پلاس تن ماست
خود مگر بر فرس و استر خود در تک ری   کاشهب چرخ روان رام تر از توسن ماست
راست تر خواهی ار این خواجه مرا با تو چه کار   آنچه در راهم بکار از تو نه گلخن ماست

کار ما جز براستی راست نیاید چراغ لاف را بدروغ فروغی است ولی دیر نپاید اگر با کجی تیغ برنده میان بزرگان سرافکنده اظهار ندامت از کار گذشته

بشاید و از حکایت زبان رقعه سودی حاصل نیاید   باشد بدل شکایتی از غمی

ترا با هیچکس مباد شکایت از آن کنی   گر دوست آنچه با منش دل ز غم

ور دشمن است خاطر او شادمان کنی   این هم غم دگر که ز بیهوده گفتنی

دلشاد دشمنان و غمین دوستان کنی   غم نهفته ز شادی آشکارا به زیرا که

از آن دوستان از رنج غم کدری آینه سا و از این دشمنان بر رشک و کینه

افزایند   ز گفتار بیهوده اندیشه کن   و جز بضرورت خاموشی که بزرگان گفته اند

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد   بسی هنر که دیگری را بنظر عیب نماید هر دارا

هوایی و هر سری را سودایی   محاسن قوم عند قوم مثالب   هر که را بنی معلومات و کتسابات

خود را دوست دارد و هنر داند و هرچه نداند و نتواند دشمن شمارد هنر و عیب بتبدل

شنوندگان تبدل و مختلف گردد پس هرچه را هنر دانی و دیگران هم هنر دانند

و نگویی هنری نهفته باشی و اگر عیب دانند و گوئی عیبی آشکار کرده   هنر نهفتن از آن به که عیب

گفتن   تمت تمام منشآت دیوان شاه علیه الرحمه فی یوم مولود خاتم الانبیاء محمد المحمود

علیه و علی آله الف الف التحیة و الثناء فی شهر ... ۱۲۶۱

قصیده در مدح قطب الاولیاء ...

[illegible]

[illegible]

روز اغیار تو چون زلف بتان آشفته
همه کار گره وزار و حزین درهم و هم

تم بالخیر والاقبال

مشتری از فر او بامل قمر ابراهیم ایرانک ... [illegible]

عقد ازل درد زبان آفرین آمد پدید ... [illegible]

[illegible]

خواجه با دل رضا کاصل قضا امضا نکرد ... ملک پرورده آورا با هزاران گونه عز

صبح دولت تا زد توقیع زطغرای ملک ... بهتر از این پرورش نبود دگر یارای ملک

[illegible]

زنده از وزین شعر شیدا جان جانانه ... [illegible]

ز دوران اخترسیران ترقی حال او ... [illegible]

هست از نم فیض وی و بر بود از آتش

گردیدن گرد آن دو درخشیده ان انجم

١٨٦

[illegible]

امروز رسن های ایشان آویز

خواهی که شوی برابر [illegible]

[illegible]



